مختارنامه فرید الدین عطار

حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را که [illegible] آفتاب الوهیت او در هر ذره
صد هزار خیمه نصب کرد که وان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان
حلیما غفورا ملکی که یک لمعه از بدایع صنعش بر هر جزو از اجزاء کاینات بتافت
صد هزار عقل کل را بر چهار بالش سلطنت بنشاند که وان من شیء الا عندنا خزاینه
و ما ننزله الا بقدر معلوم قدوسی که صد هزار جوهر روح مقدس را که در لشکرگاه
جنود مجنده نیوشیده بودند استاده از اوج عالم روحانی بحضیض اسفل عنصری فرود
ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین حکیمی که صد هزار
روح مطهر را که چون طوطیان شکرخای شکرگویان کرامت اند از دام دنیی
جسمانی بفضای ذروهٔ روحانی پرواز داد که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة خالقی که از ازدواج کاف و نون صد هزار نطفه امشاج گوناگون
از کتم عدم بصحرای ظهور آورد که انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
پروردگاری را که چهار خصم متضاد را در دست خانه ترکیب امتزاج داد و بحد اعتدال
رسانید تا بواسطه تجلی روح مستعد قبول معارف توانست شد که خلقنا الانسان
من نطفة فاذا هو خصیم مبین قادری که سفینهٔ عرش مجید را باد دوازده هزار عالم

بر روی آب روان کرد که و کان عرشه علی الماء مبدعی که بروج دوازده گانهٔ
افلاک را بهفت کوتوال خانی سپرد که ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها
موحدی را که چشمه خورشید را چون در معدل النهار فلک بکمال نیم روز رسانید
از زوال با بدان کمال اتصال داد فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی فلما افلت
قال یا قوم انی بریء مما تشرکون قهاری که بامداد کوس زرین آفتاب را از پشت
پیل سفید روز در [illegible] کرم مغرب در تف و تاب افکند که وجدها
تغرب فی عین حمئة صانعی که بدست شام هلال حبشی حیات و شب او پیر چرخ
صورت را داغی منور از هلال بر جبین مبین نهاد که و یسئلونک عن الاهلة
قل هی مواقیت للناس لطیفی که واللیل اذا عسعس و [illegible] اذا تنفس و قادری که
صد هزار دست از طبق زرین مشرق هر شب بر سر عالم [illegible] یان نثار کند که
وجعلنا اللیل و النهار کریمی که از دریای رحمت در یتیم محمدی را بگزیند و او را بشفعت
وسیله کل وجود نشاند و تشنگان مشرق و مغرب و طالبان علوی و سفلی
از مشرق افضال و مائده انعام او ریان و شبعان گردانید که و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین علیه من الصلوة ازکاها و من التحیات انماها اما بعد جمعی از اصدقای
محرم و احباء همدم و موافقان همنشین و قریبان دوربین که چون آفتاب
دل روشن داشتند و چون صبح نفس از سر صدق می زدند و چون آینه روی صافی
مینمودند التماس کردند که چون سلطنت خسرونامه در عالم ظاهر گشت و اسرار
نامه در جهان منکشف شد و منطق الطیر زبان مرغان الهی بمحل ناطقه رسید و مصیبت
نامه از حد و غایت در گذشت و ضابطهٔ شناختن جواهر نامه دیوان

دیوان تمام دانسته اند و جواهرنامه و شرح القلب که هر دو کسوت نظم پوشیده
حروف علت بدان راه نیافت که و ابیاتی که در دیوانست بسیارست و ضبط آن
دشوار و از رموز ترتیب عاطل هر چند ترکیب دارد تزیین ندارد و جویندگان
از نصیب آن بی بهره می مانند و طالبان بی مقصود باز میگردند اگر انتخابی کرده شود
اختیاری ست و به از نظم و ترتیب حسنی و جمالی دیگر [illegible] نظام آن بیفزاید
و از لطف ایجاز رونق او زیاده گردد بحکم دواعی اخوان [illegible] رباعیات گفته آمد
و شش هزار بود و قرب هزار و بیست شسته آمد که لایق این عالم نبود و بدان
عالم فرستاده شد که گفته اند احفظ سوک و لو عن ربک چه ناشسته روی و ناکرده
غسل بدان عالم نتوان فرستاد و پنج هزار که باقی ماند درین مجموع ثبت کردانیدیم
و این را مختارنامه نام نهاد و کمان آنست که هیچ گوینده را مثل این ابیات دست
نداد که اگر دست دادی سرا بنه روی نمودی و بر جراید روزگار ثبت بودی
و این بیتها از سر کار افتادگی آمده است نه از کار ساختگی و بی تکلفانه
چنانکه آمده بسواد دیده در خون گشته اگر روزی واقعهٔ کار افتادگان
دامن بگیرد دست رهنمایان حیرت فرو بری آنگاه بدان که این بلبلان نازنین
و طوطیان شکرچین از کدام آشیان در پرواز آمده اند که گفته اند من لم یذق
لم یعرف و نمی دانم تا در هیچ دیوان مثل این توان یافت این گنجیست مالامال
از معانی قدسی و اگر خواننده بپذیرد و تامل بسر این گنج رسد مقصود او از هر چه
تمنا کند حاصل گردد و بعضی ازین ابیات در لباس زلف و لب و خال و دهان است
و در قالب صورت و کسوت الفاظ متداول اهل رسوم اما چون گفته اند ما را

در یک سلک کشیدیم چه خال بی روی و روی بی خال دیدن کار کوته نظرانست
و آن قوم که اهل صفا و ذوق اند و از لباس صورت آزاد اند بر جادهٔ معنی میروند
و روح القدس را در کسوت گوناگون عبارت مشاهده مینمایند و ازین عالم
فایده میگیرد و حق تعالی سخن عطار را که تریاک مارزدگان حرص و غفلتست مفرح
دلها و طالبان دارد و مثلث عطر مقالات او را سبب روح و روح عالمیان
گرداناد [illegible] خلاص و سپر صدق در ایم و دست امید بدریوزه برهنه کنیم
و از حضرت جان آفرین جل و علا آنچه موجب خیر و صلاح دین و دنیاست
بخواهیم و درخواست کلی درین باب آنست که گوینده را [illegible] فراموش نکنند
که اصل الباب صوالح دعوات اهل صلاحست و غرضها بوسیله و وسایط آن حاصل
گردد انشاء الله وحده و این مجموع بر پنجاه باب وضع کرده شد برین سیاقت

در ترتیب می افتد بعون الله

باب اول در توحید حق تعالی و صفات او

باب دوم
در نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

باب سیوم
در فضایل صحابه رضی الله عنه

باب چهارم
در سلوک که تعلق بتوحید دارد

باب پنجم
در بیان توحید بزبان تفرید

باب ششم
در بیان عیان محو شده در توحید

باب هفتم
در [illegible] توحید و حدث عدم

باب هشتم
در معانی مختلف که تعلق بروح دارد

باب نهم
در سر روح و عنوان لقب نتوان گفت

باب چهل و هشتم
در سخن گفتن بزبان شمع

باب چهل و نهم
در سخن گفتن از زبان پروانه

باب پنجاهم
در انجام سخن و ختم کتاب

باب اول
در توحید حق سبحانه و صفات او

ای پاک تو منزه از هر پاکی — قدوسی تو مقدس از ادراکی
در راه تو صد هزار عالم گردی — در کوی تو صد هزار آدم خاکی

ایضا له

در وصف تو عقل طبع دیوانه گرفت — جان تن زد و پای عجز بهم خانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد بظهور — طاوس فلک واجب پروانه گرفت

ایضا له

ای هفت سپهر پرده دار در تو — وی هشت بهشت رهگذار در تو
رخ زرد و کبود جامه خورشید منیر — سرگشته ذره غبار در تو

ایضا له

صفت نه باندازه عقل کهنست — از وصف تو هر چه گفته آمد سخنست
در هر دو جهان یک گل وصلت که شگفت — از وادی توحید تو یک خار کنست

ایضا له

جان محو شد و هیچ رویت نشناخت — دل خون شد و خاک سر کویت نشناخت
ای از سر کوی دو جهان گرده پدید — کس در دو جهان یک سر مویت نشناخت

ایضا له

دل زنده

مختارنامه فرید الدین عطار

دل زنده شود گر ز تو حیاتی طلبد — جان باز رهد گر ز تو نجاتی طلبد
گر بر سر ذره فتد سایه تو — خورشید ازان ذره زکوتی طلبد

ایضا له

عقلی که جهان کمینه سرمایه اوست — در وصف تو عجز برترین پایه اوست
هر ذره که یک لحظه هوای طلبد — حقا که صد آفتاب در سایه اوست

ایضا له

وصف تو که سرگشته او نمکیست — چه لایق سوز جان هر بی نمکیست
در جنب تو هر دو کون کی سنجد هیچ — کانجا که توی دو کون یک ذره نیست

ایضا له

در وصف تو عقل مرد دانا نرسید — و ادراک ضمیر جان بینا نرسید
عرشی که دو کون تحت یک غرفه اوست — موری چه عجب اگر بدانجا نرسید

ایضا له

ای از تو فلک بیخور و بیخواب شده — در شوق تو گشته چو سیماب شده
هر دم ز تو صد هزار دل خون گشته — دل کیست که صد هزار جان آب شده

ایضا له

خورشید که در زیر و زبر میگردد — از تو بامید یک نظر میگردد
ذوق شکر تو طوطی فلک — تا یافت ازان وقت بسر میگردد

ایضا له

عالم که فنای محض سرمایه اوست — چون شش روز ست لطف تو دایه اوست

هر ذره که در پایهٔ لطف تو نشست بر هشت بهشت تا ابد سایهٔ اوست

ایضا له

هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز سر رشتهٔ حق در دو جهان یابد باز
در راه تو هر که نیم جانی بدهد از لطف تو صد هزار جان یابد باز

ایضا له

هر نقطه که در دایرهٔ قسمت تست بر حاشیهٔ مایدهٔ نعمت تست
در سینهٔ هر قطره اگر بشکافند دریا دریا جهان جهان رحمت تست

ایضا له

هر گوهر قعر بحر بی پایانی هم گنج طلسم پردهٔ دو جهانی
بس پیدای از انکه بس پنهانی بیرون جهان و اندرون جانی

ایضا له

نه عقل بکنه لایزال تو رسید نه فکر بغایت جلال تو رسید
در کنه کمالت نرسد هیچ کسی کو غیر تو کس تا بکمال تو رسید

ایضا له

نه عقل بدان حضرت جاوید رسید نه روح بقدر وسع امید رسید
گر می چند سایه و گر ایستادست هر گونه که هست کی بخورشید رسید

ایضا له

نه عقل بسر حد کمال تو رسید نه جان بسراپردهٔ جلال تو رسید
گر جملهٔ ذرات جهان دیده شود ممکن نبود که بر کمال تو رسید

نه لایق کوی تست تیری که بود نه نیز موافقست خیری که بود
یک ذره خیال غیر مرکز مگذار کافسوس بود خیال غیری که بود

ایضا له

گر با تو زهم دگر نباشد چه بود یک ذره بپایه در نباشد چه بود
جائی که هزار عرش یک سار [illegible] مشتی خاک سار زار نباشد چه بود

ایضا له

ای غیر تو در همه جهان موئی نه جز رو بتو در همه جهان موئی نه
از سر سوی که بنگرم در دو جهان آن موئی موئی و لیکن از سوئی نه

ایضا له

کس نیست که در دو کون مادون تو نیست مستغرق آن حضرت بیچون تو نیست
نی نی تا کی ز کوی حضرت گفتن بیرون تو هیچ چیز بیرون تو هست

ایضا له

ای پیش تو صد هزار جان یک سر موی در قرب تو هفت آسمان یک سر موی
چون یک سر موی در دو جهان اصلا نیست جز تو نبود در دو جهان یک سر موی

ایضا له

در وصف تو عقل و دانش ما نرسد یک قطره بگرد هفت دریا نرسد
چون هژده هزار عالم آنجا که توئی پر مگسی بود کس آنجا نرسد

ایضا له

در معرفت تو دم زدن نقصانست زیرا که ترا بتو هم بتوان دانست

خورشید که روشنست بنیاد او بر ذات تو چون صبح دمش تا دانست

ایضا له

گردون ز تو هم سر و بنی پیش نبود وین هر دو جهان از تو تنی بیش نبود
گفتند بسی از تو بزرگان جهان اما همه بیشک سخنی بیش نبود

ایضا له

یک لحظه که در گفت و شنید آئی تو صد عالم بسته را کلید آئی تو
چیزی که پدید یابدان پنهانست پنهان تو از آنی که پدید آئی تو

ایضا له

بی تو بوجود آرمیدن نتوان بی تو بجز از عدم گزیدن نتوان
کاریست عجب در تو رسیدن نتوان وانگه ز تو یک لحظه بریدن نتوان

ایضا له

از بس که در انتظار تو گردون گشت تا روز همه شب ز شفق در خون گشت
چون راه نیافت از پس و پیش تو در خویش بصد هزار قرن افزون گشت

ایضا له

در ملکت تو نیست دوی ای همه تو ملک تو یکی است معنوی ای همه تو
کان کنه که کاینات توی ای همه تو

ایضا له

یارب همه اسرار تو خود میدانی اندازهٔ هر کار تو خود میدانی
زان سر که در نهاد میدانی عذری کس نیست خبردار تو خود میدانی

ایضا له

ذاتت

ذاتت ز ازل تا باید دایم و بس بیرون ز تو جاهلند تو عالم و بس
گر دست طلب بحضرتت می نرسد از حضرت تو در عجبم دایم و بس

ایضا له

گو عقل که در راه تو پوید آخر گو جان که ز غمزهٔ تو گوید آخر
پندار نگو که ما ترا می جوییم چون جمله توئی ترا که جوید آخر

ایضا له

ای عین بقا در چه بقائی که نه در جای نه و کدام جائی که نه
ای ذات تو از چار جهت مستغنی آخر تو کجائی و کجایی که نه

ایضا له

ای آنکه بحکم ملک میرانی تو وز کل خط ناوشته میخوانی تو
گر با تو نگوییم که چه دارم در دل ناگفته و نانوشته میدانی تو

ایضا له

جان حمد تو از میان جان میگوید مستغرق تو هر دو جهان میگوید
از شکر تو این زبان چه میداند گفت یک یک مویم بصد زبان میگوید

ایضا له

گر دست دهد غم تو یک دم آن به آن دم چه بود به از دو عالم آن به
چون نیست ستایش ترا هیچ زبان هم با تو گذاشتم ترا هم آن به

ایضا له

هم در بر خود خوانده کان داری تو سر رشتهٔ ذره ذره حاصل در تو

تا در دل من صبح وصال تو دمید | گم شد دو جهان در دلم و دل در تو

ایضا له

هم عقل ز کنه تو نشان میجوید | هم فهم ترا گرد جهان میجوید
ای راحت جان و دل عجب ماندهام | تو در دل و دل ترا بجان میجوید

ایضا له

چون نیست کسی در دو جهان همسازت | کس را نتوان هرگز بازت
در حاضرت از خویش غایب شدهام | ای حاضر غایب ز که جویم بازت

ایضا له

چون حاضر غایبی نشان از چه نهم | چون از تو نشان نیست نشان بر چه نهم
آخر چو تو با منی و من با تو بهم | ای در دو نیاز جاودان بر چه نهم

ایضا له

ای خلق دو کون ذکر گوینده تو | وی جملهٔ کاینات شکر گوینده تو
هر چند بکنهش نتوان در تو رسید | تو با همه و همه جوینده تو

ایضا له

ای آنکه خدایگان مصلحت دانی تو | کاری که ز همه مصلحت میرانی
رزاق و نگاهدار هر حیوانی | سازندهٔ کار خلق سرگردانی

ایضا له

در ذات تو سالها سخن راندهایم | بسیار کتاب کرده و خواندهایم
ما با سخن بیوه زنان آمدهایم | کای تو همه تو جمله فرو ماندهایم

در راه تو

در راه تو معرفت خطا دانستیم | چه راه و چه معرفت کرا دانستیم
یک یافتن تو بود فریاد دو کون | کس نیست ازان دست که ما دانستیم

ایضا له

گو چشم که ذروهٔ کمالت بیند | گو عقل که سدهٔ جلالت گیرد
گر جملهٔ ذرات جهان دیده شود | ممکن نه که ذرهٔ جمالت بیند

وله ایضا

اسرار تو در حروف نتوان بودن | و اعداد تو در الوف نتوان بودن
جاوید کسی را بهمه فکرت و عقل | بر حکمت تو وقوف نتوان بودن

وله ایضا

ای آنکه ز کفر و دین تو بیرون آیی | وز کوه و کمر نگین تو بیرون آری
از گل گل نازنین تو بیرون آیی | وز خار ترنجبین تو بیرون آری

وله ایضا

عالم که پر از حکمت تو می بینم | در دایرهٔ نعمت تو می بینم
بر یک یک ذره وقف کرده صد عمر | دریا دریا نعمت تو می بینم

وله ایضا

ای رحمت و جود بی نهایت از تو | در هر چیزی هزار آیت از تو
گر جملهٔ آفاق ضلالت گیرد | ممکن نبود بجز هدایت از تو

وله ایضا

ای شمهٔ لطف تو جهان افروزی | دوزخ ز تف آتش قهرت سوزی

گر نامهٔ درد تو فرو باید خواند
پنجاه هزار سالهٔ دارم روزی

ولہ ایضا

هم با کف دود ملک نتوانی راند
هم با همه غم بی همه نتوانی ماند
گر مهر نهادم از خموشی بر لب
تو نامهٔ سر بمهر نتوانی خواند

ولہ ایضا

ای آنکه کمال خرده دانان دانی
خاصیت پیران و جوانان دانی
گر در صفت زبانم از کار نشد
دانم که زبان بی زبانان دانی

ولہ ایضا

چون ذل ز من نه است و چون عز از تو
عزت طلبد این دل عاجز از تو
چون هر چه که داری سر آن بیم نیست
قانع نشوم بهیچ هرگز از تو

ولہ ایضا

که تحفهٔ نالهٔ سحرگاه دهی
گر تشریفم برای یک آه دهی
زان میخواهم بیخودی خویش که تو
بیخود کنی آنگاه بخود راه دهی

ولہ ایضا

در ملک دو کون پادشاهی میکن
جان و دل ما وقف الهی میکن
چون می نتوان گفت که تو آن منی
من آن توام تو هر چه میخواهی میکن

ولہ ایضا

ای در دل من نشسته جانی یا نه
از پیدا چنین نهانی یا نه
آن چیز که هرگز نتوانم دانست
با بنده بگوی تا توانی یا نه

ملک غ

ملک غم تو هر دو جهان بیش ارزد
درد تو شفا جاودان بیش ارزد
من خاک در توام که از خاک درت
یک ذره بصد هزار جان بیش ارزد

ولہ ایضا

جانا دایم میان جان بودی تو
بر خلق نه پیدا نه نهان بودی تو
در کون بسوختیم خاکستر آن
دادیم بباد و در میان بودی تو

ولہ ایضا

هر قطره بکنه در دریا نرسید
یک ذره بآفتاب والا نرسید
در راه تو جملهٔ قدمها برسید
یا در تو کسی بخود رسید یا نرسید

ولہ ایضا

سی سال بصد هزار تک بدویدیم
تا در ره تو بدرگهت برسیدیم
سی سال دگر گرد درت گردیدیم
چو یک زن بام و عشق دیدیم

ولہ ایضا

گردی تک و پوئی بی عدد بنمائی
ور گرد رهت بیافتم آثاری
گیرم که ترا می نتوان دانستن
با بنده بگو که چیستم من باری

ایضا له

ای خورده غم تو یک بیک چندینی
در شوق تو مردم و ملک چندینی
چون در تو نمیرسید فلک یک ذره
چه سود ز گشتن فلک چندینی

ایضا له

جانها چو ز شوق تو بسوزند همه
از چیستی خود دیده بدوزند همه

در حضرت تو که آفتاب میست همه — جانها چو ستارکان بروزند همه

وله ایضا

جان در طلب روی تو آبی گردد — بیداری دل پیش تو خوابی گردد
گر سوی تو از حجاب بیرون آید — هر ذره بقدر آفتابی گردد

وله ایضا

دل خون کن اگر سر بلای تو نداشت — جان برهم سوز اگر وفای تو نداشت
گر چه دل و جان هیچ سزای تو نداشت — کفرست همی سرچه برای تو نداشت

وله ایضا

از سر تو هر که با نشان خواهد بود — مشغول حضور جاودان خواهد بود
گر بی تو دمی بر آید از دل امروز — فردا غم آن دوزخ جان خواهد بود

وله ایضا

گم گشتن خود از تو نشان بس بودم — سودای توام از تو زبان بس بودم
چند از دو جهان از دو جهان بس بودم — اندیشهٔ تو قبلهٔ جان بس بودم

وله ایضا

بی یاد تو دل چو سایه بس در خورشید است — با یاد تو در نهایت امید است
هر تخم که در زمین دل کاشته‌اند — جز یاد تو تخم حسرت جاوید است

وله ایضا

چون مونس من ز عالم اندوه تو بود — شادی دلم ز هر غم اندوه تو بود
درد دل اندوه کشتم را همه عمر — کان بود مفرح هم اندوه تو بود

ای عقل تو

چون عنون می توان مسلم کردن — تا کی ز غم گناه ماتم کردن
آبی که تمامست ز بحر کرمت — یک قطره نثار هر دو عالم کردن

وله ایضا

گر فضل تو عقل را یقین می شود — زانست که عقل دوربین می شود
گر جملهٔ خلق را بیامرزی تو — دانم که ترا هیچ درین می نشود

وله ایضا

یک ذره هدایت تو می باید و بس — یک لحظه حمایت تو می باید و بس
تردامنی این همه سرگردانرا — باران عنایت تو می باید و بس

وله ایضا

چون درد تو چاره ساز آمد جانرا — درد تو بپرس است این دل بی درمانرا
چون از سر فضل ره نمائی همه را — راهی بنما این همه سرگردانرا

وله ایضا

یا رب ما را رانده درگاه مکن — حیران و فرو مانده این راه مکن
وایی که چنانکه باید دمی نزدیم — خواهی تو کنون حساب کن خواه مکن

وله ایضا

روزی روزی که پنج ره می شویم — وز خود دیده که بگه می شویم
زاتش بسوز تا به آب حسرت — در راه تو نامهٔ سپیه می شویم

وله ایضا

زانروز که از عدم پدید آمده‌ایم — بر بیهده بر گفت و شنود آمده‌ایم

گفتی جمع آی بس پریشان شده‌ایم
گفتی پاک آی بس پلید آمده‌ایم

ولە ایضا

ای دایرهٔ حکمت تو سرگردانی
وی بادیهٔ فضل تو حیرانی
دست آلاید بخون من چون تو کسی
آخر تو توئی و من منم میدانی

ولە ایضا

ای آنکه همه کشاکشش بند منی
یاری ده جان آرزومند منی
گر نیکم وگرنه بندهٔ حکم توام
گر فضل کنی وگرنه خداوند منی

ولە ایضا

ای جان من سوخته‌دل زندهٔ تو
وز خجلت فعل خود سر افکندهٔ تو
بپذیر مرا که چون تو کس نیست مرا
گر نپذیری کجا رود بندهٔ تو

ولە ایضا

یارب تو مرا مدد کن از یاری خویش
خط بر گنهم کش از نکوکاری خویش
گر برگیری دست کرم از سر من
هرگز نرهم ز سرنگونساری خویش

ولە ایضا

از هیبت تو این دل غم‌خواره بسوخت
دل خود که بود که جان بیچاره بسوخت
یارب بسوز این دل سرگردان را
کز آتش تزویر تو صد پاره بسوخت

ولە ایضا

ای یاد تو مرهم دل خستهٔ من
هردم غم تو همدم پیوستهٔ من
گر تو نکنی باز بلطفی که تراست
که باز گشاید این دل بستهٔ من

یارب غم تو

یارب غم تو چگونه تقریر کنم
از دست بشد عمر چه تدبیر کنم
از جرم خود و عفو تو شرمم بگرفت
در بندگی تو چند تقصیر کنم

ولە ایضا

هم حلهٔ عفو در برم میداری
هم افسر حفظ بر سرم میداری
هر چند ز من بیش بدی می‌بینی
هر دم بکرم نکوترم میداری

ولە ایضا

یارب جانم ز گنه‌کاران هست
دل را شب و روز ماتم یاران هست
گفتی که به بیچارگی و عجز درآی
بیچارگی و عجز بخرواران هست

ولە ایضا

ای بندگی تو پادشاهی کردن
کارت همه انعام الهی کردن
من در غفلت عمر بپایان بردم
من این کردم تا تو چه خواهی کردن

ولە ایضا

گر من بهزار اهرمن مانم باز
زانکه بنفس خویشتن مانم باز
از من برهان مرا که درمانده منم
مگذار مرا که من بمن مانم باز

ولە ایضا

ای مردم صد جهان بر بیچاره
در وادی جست و جوی تو آواره
آتشکدهٔ دل مرا باز رهان
از صحبت نفس شوم آتش‌خواره

ولە ایضا

جان در دو جهان کسی بجای تو نداشت
دل دیده براه جز برای تو نداشت

یارب سگ نفس را بصد داغ بسوز
کین ناکس بی وفا وفای تو نداشت

وله ایضا

هم درد توام مایهٔ درمان بودست
هم شوق توام زندگی جان بودست
تعظیم تو در دلم فراوان بودست
اما سگ نفسم نه بفرمان بودست

وله ایضا

یارب برهان ز نفس دشمن صفتم
تو بیرون بر زین تن گلخن صفتم
دل خستگیم ببین که بس خسته دلم
مردانگیم بده که بس زن صفتم

وله ایضا

تا چند دلم پردهٔ بیچاره کیم
تا کی نوشم شربت خونخواره کیم
وقتست که دست گیریم تا برهم
کز دست در افتاده بیکبارگیم

وله ایضا

چون حملهٔ راه کاروان من و تست
هر جا که بلا هست از آن من و تست
لطفی بکن و روی مگردان از ما
چون مشتی عاصیان من و تست

وله ایضا

در امت تو اگر مطیعی نبود
بر پشتی چون توی بدیعی نبود
شاید که ز بیم معصیت خون گردد
آنرا که بحق چو تو شفیعی نبود

وله ایضا

دل گو که بلای روزگار تو کشد
گو جان که عقوبت شمار تو کشد
من تنگ زمان مستحاضر شده ام
گو گردن مردانه که بار تو کشد

یارب بحجاب

دل گو که بلاء روزگار تو کشد لا
گو جان که عقوبت شمار تو کشد لا

ایضا

یارب بحجاب مرگ جانم نبری
جز با ایمان ازین جهانم نبری
جاروب در تو از محاسن کردم
تا در دوزخ سوی کشانم نبری

ایضا له

من آیم و با دل سیه می آیم
سر گشته و افتاده زره می آیم
ای پاک ز آلودگیم پاکی ده
کالوده بانواع گنهی می آیم

وله ایضا

گر من ز گنه توبه کنم بسیاری
تا تو ندهی توبه نیم بر کاری
گر نیک و گر بدم مسلمان توام
از کافر نفسم برهان یکباری

وله ایضا

نه در تبری و در بهی می میرم
نه مبتدی و نه منتهی می میرم
درمن نگر ای هر دو جهان خاک درت
گز هر دو جهان ز دست تهی می میرم

باب دوم در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

صاحب نظری که هیچ افکنده نبود
تا از نظر شفاعتش زنده نبود
سلطان دو کون و بندهٔ خاص حق اوست
آن بنده که خواجه تر از و بنده نبود

وله ایضا

صدری که ز هر چه بود برتر او بود
مقصود ز اعراض ز جوهر او بود
انجا که آب و گل بود آدم
در عالم جان و دل پیمبر او بود

وله ایضا

صدری که ز هر دو کون در پیشی بود
در حضرت حق غرقهٔ بیخویشی بود

با این همه جاه و قدر و قربت که داشت
از جمله تفاخرش بدرویشی بود

ولہ ایضا

زان پیش که خیمهٔ افلاک زدند
وین خیمه بگرد توده خاک زدند
در عالم جان برابرش بنشستند
بر قصر قدم نوبت لولاک زدند

ولہ ایضا

هم رحمت عالمی ز ما ارسلناک
هم مایه آفرینشی از لولاک
حق کرده ندا بجانت ای گوهر پاک
لولاک لما خلقت الافلاک

ولہ ایضا

فرمان ده ملک انبیا کیست توئی
مصداق تعز من تشا کیست توئی
روشن نظر بقدر رای کیست توئی
هم صحبت خلوت دنی کیست توئی

ولہ ایضا

بر درگه حق کراست این عز که تراست
در عالم قدس این مجاز که تراست
حقا که نیافت هیچ پیغمبر حق
این منزلت و مقام و معجز که تراست

ولہ ایضا

ای رحمت عالمی که رحمت از تست
عصیان از ما چنانکه عصمت از تست
لطفی بکن و روی مگردان از ما
چون پیشهٔ عاصیان امت از تست

ولہ ایضا

تا هست شفیعی چو تو صاحب کرمی
کس را نبود در همه آفاق غمی
گر رنجه کنی از سر احسان قدمی
کار همه عاصیان بیابد بدمی

تا هست

تا هست ز انگشت تو هر دم راهی
می بشگافد ماه فلک را هر ماهی
تا روز قیامت که در آید از پای
دستش گیرد چو تو شفاعت خواهی

ولہ ایضا

هر چار گهر چاکر دربان تو اند
هم هفت فلک حلقهٔ ایوان تو اند
جانهای جهانیان درین جیب حواس
اجزا خود نائبان دیوان تواند

باب سیوم در فضایل صحابه رضوان علیهم

صدری که بصدق صدر آیین او بود
در شرع نخست قرة العین او بود
با خواجهٔ کاینات در خلوت خاص
حق گوید که ثانی اثنین او بود

ولہ ایضا

ای پیش روی که صدر از و نام گرفت
دیو از پیش بیک جهان گام گرفت
از ذرهٔ او زلزله در خاک افتاد
وز ذرهٔ او زلزله آرام گرفت

ولہ ایضا

ای انکه حیا و حلم قانون تو بود
قران ز مقام قرب مقرون تو بود
چون تو نبود بصبغت الله از انکه
صباغی صبغة الله از خون تو بود

ولہ ایضا

صدری که گل طارم معنی او رفت
در صدف قلزم معنی او سفت
بودند دو کون سیاییلان در او
او بود که از جمله سلونی او گفت

ولہ ایضا

ای ماه جبین خلق تو یافته بهر
پر مشک ز عطر خلق تو جمله دهر

در هر دو جهان کجا توان برد این بهر	کان آب حیات را بکشتند بزهر

وله ایضا

ای گوهر کان فضل و دریای علوم	وز رای تو در درج گردون منظوم
بر هفت فلک ندید و در هشت بهشت	نه خلق چو تو بهشت و ده معصوم

باب چهارم در سلوک که نطق بتوحید دارد

بحری که بر آسمان زمین خواهد بود	اینجا و آنجا همین همان خواهد بود
از فوق العرش تا ثری قطرهٔ اوست	از دریا را قطرهٔ چنین خواهد بود

وله ایضا

آن بحر که در یگانگی اوست یکی	یک قطره از ان بحر نسنجد فلکی
گر هژده هزار عالم افتد در وی	حقا که ازو برون نیاید برکی

وله ایضا

آن بحر که هر لحظه دگرگون آمد	از پرده کجا تمام بیرون آمد
یک قطره از ان بحر که ما میگوییم	وز هجده هزار عالم افزون آید

وله ایضا

آن بحر که دم بدم فزون میجوشد	در حیرت او هزاران خون میجوشد
گویی که بنوعی دگر و شکلی تیز	هر لحظه ز ذره برون می جوشد

وله ایضا

بحری که در دو کون ناپیدا بود	او بود و جز او نمایش و سودا بود
وان قطره که در جستن او دریا بود	چون آنجا شد خود همه عمر آنجا بود

هر دل که درین

هر دل که درین دایره بی سر و پاست	در دریاست او نه در وی دریاست
هر لحظه هزار موج خیزد زین بحر	کار آن دارد که جان او بحر بلاست

وله ایضا

هر دل که به بحر بی نشانی افتاد	در روغن مغز ند کانی افتاد
زان کون که جای غایبان بود گذشت	در عین حضور جاودانی افتاد

وله ایضا

آن کل که بدو جنبش اجزا دیدم	در هر جزوی دو کون پیدا دیدم
چون دریا را بی سر و پا دیدم	چندانکه برفتم همه دریا دیدم

وله ایضا

مرغی که بدید از پی این دریا درد	عمری جان کند و ره سوی دریا برد
چون دریا دید گفت تنها بخورم	یک قطره بدو رسید و در دریا مرد

وله ایضا

هر دل که بجان نیست گرفتار او را	با آن دل خسته نیست خود کار او را
در هر جایی که جای گیرد آن بحر	حالی بکشد به تشنگی زار او را

وله ایضا

صد قطره که یک آب نماند جمله	چون روی با صحاب نماند جمله
هر بیداری که در همه عالم هست	در پرتو آن آفتاب نماید جمله

وله ایضا

که جان دل خویش جست چون مانده دیم	که سرگردان و سرنگون مانده دیم

در دریا که خویشش گم باید کرد
چندانکه فرو رفت برون ماندهٔ دید

وله ایضا

آن بحر که موج گوهر انداز آمد
در سینهٔ عاشقان بصد ناز آمد
یکبار درآمد و مرا بخود دید
این بار خودم کشد اگر باز آید

ایضا له

چندانکه تو این بحر گهر خواهی دید
بر دیدهٔ دو دیده دیده ور خواهی دید
بحریست که در باطن هر قطرهٔ او
آرامگه کسی دگر خواهی دید

وله ایضا

هر جان که بجز رهنمون آید زود
بیرون شود از خویش و درون آید زود
یکذره شود دو کون وز دیدهٔ رود
وان ذره ز ذره کی برون آید زود

وله ایضا

معنی چو ز کل بجزو بیرون آید
هر جزو از و جزو دگرگون آید
تا کی گوئی جزو ز کل چون آید
چون نتوان گفت از آن که بیچون آید

وله ایضا

آن نور که بیرون و درون می تابد
چونست و چه دانی تو که چون می تابد
گوئی که ز زیر صد هزاران پرده
چیزی بیگانگی بیرون می تابد

وله ایضا

آن حسن که در پردهٔ غیبست نهان
از پرتو حسن اوست در هر دو جهان
یکذره اگر شود از آن حسن عیان
ظاهر گردد صد آفتاب از دل و جان

کرد تو

گرد تو درآمده چنین دریائی
تو راه بقطرهٔ نبرده جائی
وقتی که درین عالم پر شر آئی
چون باشی در نهست بینائی

وله ایضا

یک روی بصد روی نمی باید دید
یک چیز بهر سوی نمی باید دید
پس هژده هزار عالم و هر چه در وست
اندر بر یک موی نمی باید دید

وله ایضا

راهی که همه سلوک وی باید کرد
کی بتوان گفت که کی باید کرد
راهیست که هر دم که قدم بر گیری
اول قدمت بقطع می باید کرد

وله ایضا

آخر روزی دولت بدرگه خواهد رسید
جان تو بمقصود تو ناگه برسید
صد عالم پر ستاره می بینی تو
چون جمله بیک برج ز سدره رسید

وله ایضا

هر چیز که هست در دو عالم کم و بیش
آن جمله گدای نور اوست ای درویش
تا جلوه همی کند همه جلوهٔ اوست
چون جلوه تمام کرد گردد همه خویش

وله ایضا

عالم همه گفت و گوی خود می بینند
هر سالک جست و جوی خود می بینند
هر چیز که هست جمله چون آینه ایست
در دست گرفته روی خود می بینند

وله ایضا

پیوسته دلی گرفته از غیرت باد
در بادیهٔ یگانگی حیرت باد

هر نقش که از پرده برون می بینی — چون پرده برون فتد همه حیرت باد

وله ایضا

خود را سوی خویش رهبری باید کرد — وین کاربری ابر پسر باید کرد
هر چیز که هست هر یکی الله ایست — در انتها جلوه گری باید کرد

وله ایضا

هر جان که براه رهنمون می نگرد — چل ساله درین بد و جنون میگذرد
چون جمله گذشت آفتاب چیز بیند — گز روزن هر ذره برون مینگرد

وله ایضا

یک چیز که نه یک نه چیزست آن چیز — کل همه چیزست و عزیزست آن چیز
هر چیز که جان حکم کند کین آنست — آنست ورای حکم و تیزست آن چیز

وله ایضا

چیزی که دمی نه تو درانی و نه من — کیفیت آن را نه تو دانی و نه من
گر بر خیزد پرده ببیند از پیش — او ماند او نه تو مانی و نه من

وله ایضا

آن ماه که بر هر دو جهان می تابد — در مغز زمین و آسمان می تابد
بر کاسه سریست همه روی زمین — ماهیست کز آسمان بران می تابد

وله ایضا

چیزی که ورای دانش و تمیزست — چون هر چیزش بدانکه چیزی تیزست
بودست که بودها دران نابودست — چیزست که چیزها دران ناچیزست

آن کآمد و راسم شب خوش بادت — نه جان بود و نه جسم شب خوش بادت
چون هستی و نیستی نمی دانی تو — وان نیز ازین دو قسم شب خوش بادت

وله ایضا

آن عین مکان نه آن مکانست که بود — وان عین زمان نه آن زمانست که بود
صد جامه اگر بذره در پوشند — انگشت بران نه که همانست که بود

وله ایضا

سریست برون زین همه اسرار که هست — نوریست جدا زین همه انوار که هست
خرسند مشو هیچ کاری تو بدانکه — کاریست ورای این همه کار که هست

وله ایضا

دریای که نه سر و نه پا داشت — هر قطره که بود تشنگی پیدا داشت
هر قطره اگر چه جای در دریا داشت — اما هر یک هزار استسقا داشت

وله ایضا

کس نیست که در ما همه او را افتاد — با جنگ مدارا همه او را افتاد
با این همه هر ذره همی پندارد — کین کار بدیها همه او را افتاد

وله ایضا

هر چیز که آن چیز رسی در پوست — هستند همه از می این واقعه مست
هر ذره اگر ز پرده بیرون آیند — شهد آرای کنند هر ذره که هست

وله ایضا

آنروز که آفتاب انجم میریخت — صد عالم پر قطره ز قلزم میریخت

تا که بکلوخ آدم اندر نگریست — زان وقت ازان کلوخ مردم میرنجت

وله ایضا

کاهی زنو و که زکهن میگویند — کاهی زکن و که زمکن میگویند
هر چند فراغتست لیک از سر لطف — با ما بزبان ما سخن میگویند

وله ایضا

در عالم جان نه مرد پیداست نه زن — در عالم جان نه تن هویداست نه تن
تا کی گوئی زما و من شرمت باد — تا چند زما و من که نه ماست نه من

وله ایضا

می پرسیدی که چیست آن نقش مجاز — گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده در دریائی — وانگاه شده بقعر آن دریا باز

وله ایضا

ای سیل که از قوت خود جوشان بود — با هر چه پیش آمدش کوشان بود
چون عاقبت کار بدریا برسید — گوئی که همه عمر زخاموشان بود

وله ایضا

این سر عجب را نه تو دانی و نه من — حل کردن آن را نه تو دانی و نه من
یک ذره گر آشکارا شود آن — یک ذره مجال هیچ زان نه تو دانی و نه من

وله ایضا

در بادیه که چاره جز مردن نیست — تدبیر تو جز غصه فرو خوردن نیست
چون موج همی زند خورشید گردون — یک ذره مجال سر بر آوردن نیست

در بادیه

در بادیه که پای سر باید کرد — هر روز سفر نوع دگر باید کرد
ایمان برود اگر نخواهی استاد — جان گم گردد اگر سفر باید کرد

وله ایضا

کاریست ز پیری و جوانی برتر — در عالم مرگ و زندگانی برتر
سریست ز پردهٔ معانی برتر — جائیست ز فانی و زمانی برتر

وله ایضا

در بند گره گشای می باید بود — گمره شده رهنمای می باید بود
یک لحظه هزار ساله می باید زیست — یکذره هزار جای می باید بود

وله ایضا

تخمی که در مغز جهان پنهان بود — گم بود دران دو کون و این در ما بود
هر چیز که در دو کون آنجا برسید — چون در نگریست هر چه این بود آن بود

وله ایضا

جانی که درو تیره و روشن تو بدی — اینجا بیقین جان تو بدی تن تو بدی
اینجاست که تو توئی و من منم امروز — فردا نه چنین تو من بدی من تو بدی

وله ایضا

چون نور منور سبل یابی باز — در سینهٔ خود راه رسل یابی باز
در یک جزو فکر کن بسیاری — تا در دل خود عالم کل یابی باز

وله ایضا

آن راز که بستست زکس صد سرپوش — سرپوش ازو بازکن و دیده بهوش

در یک صورت اگر نمی یاری دید　　بس در همه صورتی همین بین و خموش

ولہ ایضا

در حضرت حق چو ادب باید بود　　تا جان باقیست در طلب باید بود
گر در هر دم هزار دریا بکشی　　کم باید بود و خشک لب باید بود

ولہ ایضا

گر حسنه مجوی گوهر ایمان دار　　چون بحر شوی گوهر میان جان دار
گر دریائی بجز کفی موج مزن　　پس چون دریای گوهر خود پنهان دار

ولہ ایضا

چون چشم نداری ز گهر هیچ مپرس　　تلخست دهانت ز شکر هیچ مپرس
دل در طلبش بسی دوید و چو ندید　　او بود دیده و دگر هیچ مپرس

ولہ ایضا

کی بسته تواند که ثریا بیند　　یا مورچه گنبد خضرا بیند
هر قطره که ترک بشد دریا را　　او در دریا چگونه دریا بیند

ولہ ایضا

گر با خبرست مرد و گر بیخبرست　　آغشتهٔ این قلزم بی پا و سرست
خورشید اگر تشنه شود نیست عجب　　هر ذره هزار بار ازو تشنه ترست

ولہ ایضا

برخیز و بحر عشق دلدار درآی　　مردی کن و مردانه بدین کار درآی
از هر دو جهان چو سوزنی برهنه شو　　وانگاه بحر سرنگونسار درآی

گر تو دل

گر تو دل خویشتن بی سیاهی بینی　　یک قطره ز دریای الهی بینی
وان نقطهٔ توحید که در جان داری　　چون دایره نامتناهی بینی

ولہ ایضا

گر دیده دری تو دیده در کار انداز　　جان را به یگانگی در اسرار انداز
این یک جان در دو جهان بند بحکم　　وانگاه بگیر و در نگونسار انداز

ولہ ایضا

گر چه دل تو زین همه غم تنگ شود　　غم کش که ز غم مرد بفرهنگ شود
می رنج ازین جنس بلا از صد رنگ　　تا آنگاه هست که جمله یک رنگ شود

ولہ ایضا

در بند خیال غیر یکذره مباش　　در بحر ز خویش گم شو و قطره مباش
عالم همه آینست و تو روی دگری　　تو روی نکو به آینه غره مباش

ولہ ایضا

هر جان که بنور قدس پیش اندیش است　　از خویش برون نیست همه در پی خویش است
یک ذره خیال غیر در باطن تو　　تخم دو هزار گور آتش بیش است

ولہ ایضا

چون نیست ترا کار ز سودا بیرون　　زان افتادی ز پرده شیدا بیرون
ای قطرهٔ افتاده ز صحرا بیرون　　از بهر چه آمدی ز دریا بیرون

ولہ ایضا

گر پرده ز روی کار برمیداری　　اندر پس پرده لعبتی بنگاری

آنرا که بچشم کشف پیداست یقین — او در ما مستقیم و داناست بدین
بر پنج هزار گونه راست بدید — زان جمله موی یک رسن راست ببین

ولة ایضا

نیکو نیکو ای دل اگر مرد رهی — با نور حجاب هر دو عالم بنهی
این شعبدهٔ لطف را بر چه نهی — هم حقه از او پرست و هم زو تهی

ولة ایضا

می پنداری که حق هویدا آید — یا پنهانست کاشکارا آید
چون پیدا اوست غیر او پیدا نیست — چون غیری نیست بر که پیدا آید

ولة ایضا

هر دیده که اسرار جهان مطلق دید — جزو از کل و کل ز جزو کل مشتق دید
چه جزو چه کل چون همه حق باید دید — تا حق بینی همه نتوان حق دید

ولة ایضا

تا چند ازین نقش برآورده که هست — تا کی ز طلسم زنده و مرده که هست
برخیز و ز پیش این پرده که هست — تا پرده شود محکم هر پرده که هست

ولة ایضا

آنجا که زمین فلک بینی تو — بسیار زمین چو اندکی بینی تو
هرگاه که این دایره از دور افتاد — حالی ازل و ابد یکی بینی تو

ولة ایضا

هر جان که ز جسم مرکز دوران رفت — مستقبل حال و ماضیش یکسان رفت

با هرچه که هست در آیینهٔ تست — با آینهٔ خود جمله بوی پیدا آی

ولة ایضا

تا چند دهی عزیمت دریا ساز — مردانه برو خویش بدریا انداز
گر هست روی درین دوزخ یابی — ورنیست روی کجا یابی باز

ولة ایضا

هر جانی را که غرق انعام بود — در عالم بی نهایت آرام بود
صد ترن اگر کام زنی در ره او — چون درنگری تو اولین کام بود

ولة ایضا

چون بدنامی بروزگار افتد — مردانه بود که نامداری افتد
گر در خواهی ز قعر دریا طلب — کان کف باشد که با کناری افتد

ولة ایضا

چون نیست که از پیش روی پیشانت — در راه ز بس قطع کنی پایانت
صد راه ز هر ذره همی برخیزد — تا خود بکدام ذره افتد جانت

ولة ایضا

گر در یکی ذره ذره بنشینی تو — آن ذره برآفتاب بگزینی تو
چون باطن هرچه هست او بگرفت — بس ظاهر اوست هرچه می بینی تو

ولة ایضا

گر برخیزد ز پیش چشم تو منی — که بی که تو بر فنای سحر همی
حق مستغنی ست لیک چون درنگری — چون نیست جز او از که بود مستغنی

مارا ازل و ابد بجز دیگ یکیست | ما خود چو نیامدیم چون بتوان رفت

ولہ ایضا

آن سالک گرم رو که در شیب و فراز | چون شمع فرو گذاشت در سوز و گداز
کلی دلش از عالم جزوی بگرفت | یک نعره زد و بعالم کل شد باز

ولہ ایضا

هان ای دل بی صبر کجائیم بیا | از یکدگر جدا چرائیم بیا
بنگر تو که یک ذره که در عالم هست | فریاد همی کند که مائیم بیا

ولہ ایضا

دل را نه ز آدم و نه حواست نسب | جان را نه زمین نه آسمانست طلب
نه زهر که باد بگذرانم بر لب | نه صبر کز تن زنم زهی کار عجب

ولہ ایضا

عشق آمد و نام کفر و ایمان نگذاشت | هر بیدائی که بود پنهان نگذاشت
چون درنگرست ذرهٔ غیر ندید | یکذره خیال غیر در جان نگذاشت

ولہ ایضا

در عشق نماند عقل و تمیز که بود | کلی دل و جان بسوخت آن نیز که بود
چون پردهٔ آفتاب از پرده بتافت | تا پیدا شد چو پرده هر چیز که بود

ولہ ایضا

آن دل که ز بود شوق اکبری تافت | وز حق طلبی چو شمع بر در می تافت
چون نیک نگاه کرد یکی کو هر دید | گز هر چیز بنوع دیگری یافت

ازلی

از بس که بدیدم از تو اسرار عجب | چون گشت دلم ز چون تو دلدار عجب
بس کز همه عالمت بجستم شب و روز | تو خود همه عالمی زهی کار عجب

ولہ ایضا

یارب چه نهان چه آشکارا که توئی | نه عقل رسد نه علم آنجا که توئی
آخر بگشای بر در بسته دری | تا غرقه شوم در آن تماشا که توئی

ولہ ایضا

هر روز بجستن بیشتر خواهی بود | هر لحظه بجلوهٔ دگر خواهی بود
هرگز رخ خویشتن بکس ننمائی | تا خواهی بود جمله گر خواهی بود

ولہ ایضا

جانا غم عشق تو بجان نتوان داد | یک ذره بملک دو جهان نتوان داد
در بادهٔ عشق تو سر دل که فتاد | هرگز دگر از وی نشان نتوان داد

ولہ ایضا

در راه تو گم گشت دوئی نیست عجب | نه کهنه نه عشقم نه نوم اینست عجب
پیوسته نشسته میروم اینست عجب | نه با توام و نه بی توام اینست عجب

ولہ ایضا

دل خسته سال و بسته ماه نماند | فانی شد و از نیک و بد آگاه نماند
از بس که فرو رفت باندیشهٔ تو | اندیشهٔ غیر را در او راه نماند

ولہ ایضا

تا باد دلم غم توی رفته نهاد | از پردهٔ چرخ هفتمین شقه مباد

اندیشهٔ هر دو کون از یاد برفت   کاندیشهٔ هر دو کون در حقه نهاد

ولە ایضا

در عشق توام شادی و غم هیچ نبود   پندار وجود و عدمم هیچ نبود
هر حیله که آخر کار   معلوم شد کان همه هیچ نبود

باب پنجم در بیان توحید و تفرید

چون بوجود خود هویدا باشیم   برتر ز نهان و آشکارا باشیم
بر هیچ نه ولیکن پندار بی   بر هیچ مباش تا همه ما باشیم

ولە ایضا

ما را باشی به که سوا را باشی   وین خلق ضعیف مبتلا را باشی
از هیچ خبر تو خویش را نی جمله   ما جمله ترا اگر تو ما را باشی

ولە ایضا

ای آنکه بلی گوی الست از مایی   در هر دو جهان بلند و پست از مایی
بندیش که ما ترا ئیم همه   بهر زانکه تو خویش را چو هست از مایی

ولە ایضا

آن چیز که زو عالم و آدم بینیم   در هر دو جهان بجان و دل کم بینیم
می پنداری که تو توی ای بیکار   برخیز تو تا بجای تو بنشینیم

ولە ایضا

مائیم که با ما نبود هیچ دوا   چون هیچ نباشد نبود هیچ جرا
تو هیچ مباش تا نباشی هیچت   چون هیچ نباشی نبود هیچ ترا

مائیم ما

مائیم که جز درگه ما درگه نیست   گرچه همه مائیم کسی آگه نیست
از خود تو بصد هزار فرسنگی دور   در پیش ما با تو موئی ره نیست

ولە ایضا

با این اختلاف و تمیز که هست   مائیم همه جز همه این نیز که هست
اسرار وجود ماست هر چیز که هست   آثار وجود ماست هر چیز که هست

ولە ایضا

بس سر کشی را کز سر موئی کشتیم   دامن آلوده نشد بخون کس انگشتیم
این کار عجب نگر که با جملهٔ خلق   دو یاد و دیم نشسته پشتا پشتیم

ولە ایضا

گر هست دلی ز عشق دیوانه بهست   چه عشق و کدام دل همه افسانه بهست
روزی دو ز خانه رخت بردیم برون   با خانه شدیم از آنکه هم خانه بهست

باب ششم در بیان عیان محو شده و توحید فانی گشته

صد دریا نوش کرده اندر عجبم   با چون دریا از چه سبب خشک لبم
از خشک لبی همیشه دریا طلبم   ما دریائیم از آن سبب خشک لبیم

ولە ایضا

این سودائی که می دواند ما را   هرگز نتوان نشاند این سودا را
گویند که خویشتن فرود آر آخر   در بند چگونه آورم دریا را

ولە ایضا

زین بحر که در سینهٔ ما پیدا گشت   در دیده و را دو کون ناپیدا گشت

گویی که دلم ز شوق این بحر عظیم   ناگاه ز خود بردن شد و دریا گشت

ولە ایضا

هرگه که دلم بفکر در کار آید   هر ذره دلم منبع اسرار آید
هر قطره که از بحر دلم برداری   بحر دگر از میان پدیدار آید

ولە ایضا

در قعر دل خود سفرم می باید   در عالم کل یک نظرم می باید
هر روز ز بس تشنه لبی صد دریا   خوردم همه تنها دگرم می باید

ولە ایضا

عمری بامید در طلب بنشستیم   در فکرت کار روز و شب بنشستیم
صد بحر چو نوشیده از غیرت حق   لب بسته دلم و خشک لب بنشستیم

ولە ایضا

آن قطره که آب جمله از دریا خورد   پنهان شد اگر چه عالمی پیدا خورد
جانم که نفس همی زند جز با دوست   در هر نفسی همه جهان تنها خورد

ولە ایضا

هرگه که دلم ز پرده پیدا آید   عالم همه در جنبش و غوغا آید
دریای دلم دگر بصحرا آید   در هر سو جوش هزار دریا آید

ولە ایضا

در عالم بر علم سفر خواهیم کرد   وز عالم پر جهل سفر خواهیم کرد
در دریایی که نه فلک غرقه اوست   چون غواصان قصد خواهیم کرد

بستیم میان ز خون دل بگشادیم   پندار وجود در ره سر بنهادیم
ما را چه کنی ملامت ای دوست که ما   در وادی بی نهایتی افتادیم

ولە ایضا

زان روز که ما ز بند کانی مردیم   گوی طلب از هزار عالم بردیم
راهی که درو هزار شیب است و حجت   در بستر خویش و بیخودی بسپردیم

ولە ایضا

روزی که بدریای فنا در تازم   خود را به بن قعر فرو اندازم
ای دوست مرا سیر به بین اینجا در   کانجا هرگز کسی نه بیند بازم

ولە ایضا

صحبت بذره نگاهی کردن   وان ذره زمی نامتناهی کردن
چون گفت گشاده بر جان ای ره   گفتم چه کنم گفت چه خواهی کردن

ولە ایضا

تا عقل من از عقیله آزادی یافت   دل غمگین شد ولیک جان شادی یافت
در دانائی هزار جانش بفزود   در نادانی هزار بیدادی یافت

ولە ایضا

در عشق دل من چو پریشانی کرد   دریای آمد و بی سر و سامانی کرد
هر چند برون برده حیرانی بود   چون گرفت درون پرده سلطانی کرد

ولە ایضا

عمری بطلب در همه راهی گشتیم   با شخص چو کوه همچو کاهی گشتیم

از خانه برافتاده گدایی بودیم   با خانه شدیم و پادشاهی گشتیم

ولهٔ ایضا

روزی دو سه خانه در عدم باید داشت   روزی دو سه در وجود هم باید داشت
اکنون ز وجود وز عدم آزادیم   ما ما گشتیم اگرچه غم باید داشت

ولهٔ ایضا

ما روی ز هر دو کون برتافته‌ایم   بس سینهٔ دل بفکر بشکافته‌ایم
از پردهٔ هفتمین دل یعنی جان   بیرون ز دو کون عالمی یافته‌ایم

ولهٔ ایضا

زان روز که آفتاب حضرت دیدیم   ذرات دو کون را بنظرت دیدیم
زان سیمرغی که عرش در سایهٔ اوست   ما در پس کوه قاف قدرت دیدیم

ولهٔ ایضا

از فوق ورای آسمان بودم من   در تحت زمین بی‌کران بودم من
جهان باز همی خواند بخویشش   چون درنگریستم جهان بودم من

ولهٔ ایضا

چون من نه منم چه جان و تن باشم و بس   کان اولیتر که خویشتن باشم و بس
تا کی ز نبود و بود چون در دو جهان   گر باشم و گرنه همه من باشم و بس

ولهٔ ایضا

عمرم دانم ز روز و شب بیرون نیست   مطلوب من از وسع طلب بیرون نیست
دانی تو که چیست در درون جانم   چیزی عجب از چه و عجب بیرون نیست

بابی

با هستی و نیستم یگانگیست   وز هر دو جهان شدن ز مردانگیست
گر من ز عجایبی که در جان دارم   دیوانه شوم ز دیوانگیست

ولهٔ ایضا

المنة لله که نیم هر نفسی   مشغول چو خلق بیخبر در هوسی
گر خصم شود هر دو جهانم نه بهم   تا دانی خود بدانیشی هیچ کسی

ولهٔ ایضا

تا شاگردم بقطع استادترم   تا بنده‌ترم ز جمله آزادترم
کاریست عجب کار من بی‌سر و بن   غمگین ترم آن زمان که دلشادترم

ولهٔ ایضا

چیزیست عجب در دل و جانم که مپرس   مستغرق آن چیز چنانم که مپرس
آن چیز که در کتابها می‌بینی   من آن چند دانم آن ندانم که مپرس

ولهٔ ایضا

ما چون سر پاک خویشتن بشتافته‌ایم   پیش از اجل خانه بپرداخته‌ایم
از پوست برآمده به برگ آزادیم   کین پوست بزندگانی انداخته‌ایم

ولهٔ ایضا

امروز چو من شیفته و مجنون کیست   بر خاک فتاده با دل پر خون کیست
ای خود نه منم خدای میداند و بس   تا آنگاهی که بوده‌ام اکنون کیست

ولهٔ ایضا

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد   عالم عالم جهان جهان زار آورد

چند انکه همه سوی جهان بشتافت / کین هر دو جهان بنقطهٔ باز آورد

وله ایضا

مارا نه بشهر و نه بمنزل کاریست / کافتاده چو مرغ نیم بسمل کاریست
در پردهٔ پر عجایب دل کاریست / با کس نتوان گفت که مشکل کاریست

وله ایضا

جسمم ز می عشق خراب افتاده / برخاسته دل بیخور و خواب افتاده
در دریائی که بن او پیدا نیست / جان رفته و تن بر سر آب افتاده

وله ایضا

زین راز که در سینهٔ ما میگردد / از گردش او چرخ دوتا میگردد
نه سر داند ز پای و نه پای ز سر / کاندر سر و پای بی سر و پا میگردد

وله ایضا

چون مرغ دلم زین قفص تنگ گرفت / بی نقش شد و نقش از نیرنگ گرفت
در هر قدمی هزار عالم طی کرد / در هر نفسی هزار فرسنگ گرفت

وله ایضا

هر روز ز چرخ بیش میخواهم گشت / گاه از پس و گه ز پیش میخواهم گشت
با عالم و کار عالمم کاری نیست / گرد سر و پای خویش میخواهم گشت

وله ایضا

زین بیش دم از سر جنون میزده‌ام / وانگه قدم از چرا و چون میزده‌ام
عمری نزدم این در و چون نگشاد / من خود ز درون در برون میزده‌ام

وصل وغم

وصل و غم بر غم هجران بفزود / بس درد تو بر امید درمان بفزود
از معنی بی نهایتم جان میکاشت / چون جمله یکی گشت مرا جان بفزود

وله ایضا

تا چند ز اندیشه بجان خواهم گشت / تا کی بهوس گرد جهان خواهم گشت
از بس که درین جهان بدان نزدیکم / گوئی که ازین جهان دران خواهم گشت

وله ایضا

هرگاه که در پردهٔ راز آیم من / در گرد دو کون پرده‌ساز آیم من
گویند ازان جهان کسی نامد باز / هر روز بچند بار باز آیم من

وله ایضا

چندانکه ز عالم پس و پیش دیدم / از خویش بد بیش که خویشتن دیدم
در عمر دراز آنچه بدیدم یکبار / گوئی که هزار بار بیشش دیدم

وله ایضا

خواهی که ببینی تو به بینای راز / خود را ز ورای عقل سودای ساز
گوئی تو که در هر چه فرو نگرم / چشمیست بصد هزار بینائی باز

وله ایضا

اینجا شکرم مگس فرو میگیرد / صد واقعه پیش و پس فرو میگیرد
بنگر که چه صحرا طلبند آنکه ورا / در هر دو جهان بیقین فرو میگیرد

وله ایضا

هر روز حجاب بیقراران بیش است / زان در دو هزار قطره باران بیشست

زانجا که منم تا که بانجا که منم   دو کون چنان شد که هزاران خشت

ولە ایضا

دایم ز طلب کردن خود در عجبم   زیرا که زیاد دست هردم طلبم
کان نیز همی کنم بدل در همه روز   شب آب همی برم زهی روز و شبم

ولە ایضا

زان روز که دل پرده این راز شناخت   در پردهٔ دل هزار آواز شناخت
در هر کوئی بفکر سی سال دوید   تا انگاهی که خویش از باز شناخت

ولە ایضا

در عشق مرا عقل شد و رای نماند   جان نیز ز دست رفت بر پای نماند
دی روز که دو کون بود جولان تک تک   امروز به بین که فکر را جای نماند

ولە ایضا

چون بحر وجود روی بنمود مرا   موج آمد و با کناره زد زود مرا
خوناب برآمد آب بربود مرا   در جاه حدوث کار کردم همه عمر

ولە ایضا

هر جان که چو جان من گرفتار آید   پیوسته درین راه طلبکار آید
تا چند روم در نفس صد وادی   از هر سویم همی پدیدار آید

ولە ایضا

ماییم درین پردهٔ بیرونی در   هر لحظه بصد دام دگر گونی در
اکنون بجهان بجامهٔ خونین در   رفتیم بقعر بحر بیچونی در

دروادی

در وادی عشق بیقراریست مرا   سرمایهٔ این سلوک خواریست مرا
جا نیست مقام کانجا در بر   هر لحظه هزار بار زاریست مرا

ولە ایضا

آنجا که منم هیچکس آنجا نرسد   در تیز روی هم نفس آنجا نرسد
چون راه بد انجا هم از آن خیزد   بنشین که کس از پیش و پس آنجا نرسد

ولە ایضا

صد مرحله زان سوی خرد خواهم شد   فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
از زیبایی که در پس پرده منم   ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

ولە ایضا

تا کی غم یک قطرهٔ خوناب خوریم   زهری بگمان بجای جلاب خوریم
پندار ترا وجود می پندارم   تا چند ز هر کوزه تهی آب خوریم

ولە ایضا

دعوی وجود از سر هستی مست است   در عین عدم خویش پرستی سویست
پیش و پس سایهٔ آفتاب ویرام   گر سایه نفس زند ز هستی سو مست

ولە ایضا

گر ما بهزار تک نخواهیم دوید   آخر طمع از خویش نخواهیم برید
فی الجمله تو هرچه بایدت ماش کن   خیر است که ما درو نخواهیم رسید

ولە ایضا

در عشق مرا چون عدم محض فزود   از هستی خویشم عدم محض ربود

چشم و دل و دور بین درین بحر محیط … چندانکه فرو دید مراد دیده نبود

ولہ ایضا

از بس کم در آثار نمی بینم من … جز پردهٔ پندار نمی بینم من
از بس که بقعر نیستی در رفتم … گم گشتم و دریا رنمی بینم من

ولہ ایضا

هیچم همه تا در خودی خویشتنم … هستم همه تا بیخود و در جان و تنم
نامی ماند از سینهٔ من مویی … مویی نشود دید چیز که منم

ولہ ایضا

نه فخر بسر فرازیم می آید … نه عار ز قبله سازیم می آید
چندانکه بسر کار در می نگرم … مانند خیال بازیم می آید

ولہ ایضا

من مانده ام ولیک بی من منیی … فارغ شده از تیرگی و روشنیی
چون حاصل شد مراد من ایمنیی … نه دوستیم بماند و نه دشمنیی

ولہ ایضا

زان روز که در صدر خودی بنشستم … تا بنشستم به بیخودی بنشستم
پای عدم شش جهتم بگرفتند … من یک شبنم و چگونه گویم هستم

ولہ ایضا

اول همه نیستیست تا اول کار … آخر همه نیستیست تا روز شمار
آن شش جهتم چو نیستی آمد باز … من خود هستی ارم بکنار

أ.ب.ن

عمری ز فنا بر دلم آورد شکست … از هیچ نترسم جز از ان کین دل مست
تا دل بنوا ز زاری زار نشست … تا خاک شود چنانکه پندارد هست

ولہ ایضا

هیچم من و در گفت و شنید آمده ام … در نیست پدید و من کلید آمده ام
این نیست عجب که کم نخواهد بودن … اینست عجب که چون پدید آمده ام

ولہ ایضا

این بیخودی که من در ان افتادم … شرحش ندهم که بر چه سان افتادم
خورشید بتافت سایه دیدم خود را … برخاستم و در ان میان افتادم

ولہ ایضا

ای دل دیدی که آنچه دیدی هیچست … هر قصه که گفتی و شنیدی هیچست
وآن نیز که در بدر دویدی هیچست … آن نیز که گوشه نشینی هیچست

ولہ ایضا

در کون خیال خانهٔ بیش نبود … وان دشمنی ما بهانهٔ بیش نبود
عمریست که قصهٔ جهان می شنوی … قصه چکنم بهانهٔ بیش نبود

ولہ ایضا

جانی بکوتهی بنشست و برفت … جمشید بگلخنی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی آخر … خورشید بروزنی در افتاد و برفت

ولہ ایضا

آنرا که ز اصل آگهی افتاد است … در فرع که گفت مشتهی افتاد است

در چشم تو صد هزار مهر است و لیک	چون ذره گر بی حقه تهی افتاده است

ولہ ایضا

وقتست که بحر و بر فرو آساید	افلاک ز یکدگر فرو آساید
وین جمله سپاه زانکه بی آرام اند	یک ذره هم از سفر فرو آسایند

ولہ ایضا

آخر ره دورت بکناری برسد	با تو بد و نیک را شماری برسد
هرچند که هست بی نهایت کارت	چون تو برسیدی همه کاری برسد

ولہ ایضا

هرچند که نیستی کمت خواهد بود	صد ساله برای یکدمت خواهد بود
یک ذره وجود را که بنیاد نیست	تا روز قیامت عدمت خواهد بود

ولہ ایضا

چون هیچ نیست کسی اولیتر	یاری نبود از کسی اولیتر
زان نیست همی شوند مستان که همه	هستند بسی بسی اولیتر

ولہ ایضا

ای بس که دل تو بیم دارد در پیش	زانست که دل دو نیم دارد در پیش
چندین بوجود اندک تن عجب مناز	چون حال عدم عظیم دارد در پیش

ولہ ایضا

درویشی چیست مست و مفلس بودن	بیخود خود را از همه مونس بودن
انگشت بلب باز نهادن جاوید	همچون با خورنده بی حس بودن

ولہ ایضا

با درویشان

با درویشان کن نکن و نتوان گفت	خور عدم بی سر و بن نتوان گفت
گر در فقری ز خود فنا گرد و بدان	در فقر ز ما و من سخن نتوان گفت

ولہ ایضا

خلقان همه در آینه جلوه کنند	مشغول چو دور آینه بی خبرند
کس آینه می نبیند از خلق جهان	از آینه در آینه می نگرند

ولہ ایضا

دریا بفنا گشاده اند ایست عجب	بر هیچ قرار داده اند ایست عجب
پیداست که ما مدام پندار وجود	در دیدهٔ ما نهاده اند ایست عجب

ولہ ایضا

پنداری که در همه کون کس نیست	کس نیست که دیدی بغلط یا هو نیست
هر جوش که از ملایک و انسان جانیست	در حضرت او کم ز طنین مگس نیست

ولہ ایضا

با دانش او بیخبری داند بود	با عزت او مختصری داند بود
او باشد و دیگری بود اینست محال	تا او باشد خود دگری داند بود

ولہ ایضا

در حضرت تو چند بس و پیش مدان	از خویش مدان و خالی از خویش مدان
تو گر نظری هرچه نظر بر فکنی	بی جهت همه نمایشی پیش مدان

ولہ ایضا

عشقش بوجود متهم کرد ترا	خود کرده و صد گونه ستم کرد ترا

چون او بوجود از تو اولیتر بود | بگرفت وجود و عدم کرد ترا

ولہ ایضا

ای هر دو جهان عکس کمالی پندار | وان عکس کمال از جمالی پندار
وین هر رخ زیبا که چنین می‌بینی | باری خیالیست خیالی پندار

ولہ ایضا

بگذر ز خیال و حس ای طالب حال | تا هر دو جهان جلال بینی و جمال
زیرا که تو هرچه در جهان می‌بینی | از لوح نظر صورت حسیست و خیال

ولہ ایضا

هر دل که نه از حلقهٔ درویشانست | بیگانهٔ عشقست و نه از خویشانست
تا کی گوئی جمال معدود آخر | این پیشانرا نگر که در پیشانست

ولہ ایضا

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو | وی هم خودی در دل شوریدهٔ تو
هیچی تو و هیچ را چنین میکوری | بر زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو

ولہ ایضا

چون محرم هر نفس تو پیچ کنی | شایستهٔ این نفس نهٔ تو چه کنی
پیوسته بجنگ خویش برخاسته | خود را چو تو هیچکسی تو چه کنی

ولہ ایضا

هر چند درین هوس بسی باشی تو | در بی قدری چون مگسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی | آخر تو که باشی که کسی باشی تو

تا چند از ین

تا چند ازین غرور بیارد ترا | تا کی ز خیال هر نفس دارد ترا
سبحان الله کار تو کار عجبست | تو هیچ نهٔ وین همه پندار ترا

ولہ ایضا

این قالب اگر بلند دیدی گر پست | مغرور مشو بدین خفته و مست
برخیز برو که درین جای نشست | خوابیست که می‌نمایدت هر چه هست

ولہ ایضا

دل از می عشق مست می‌پندارای | جان شیفته ایست پست می‌پندارای
تو بشکستی بلای تو در ره تو | زانست که خویش مست می‌پندارای

ولہ ایضا

چون قبلهٔ خورشید و شش روشن یافت | آن بابنجان رسید بس تن یافت
گفتند ترا چه بود دانی که چه بود | چون نیست شدم هستی او در یافت

ولہ ایضا

در محو دلم ز خویشتن ماند باز | در تو چه دیدم حجاب افتد آغاز
کاری که مرا فتاد با آن دمساز | کوتاه کنم قصه که کاریست دراز

ولہ ایضا

از عشق تو آمدم بجان چه توان کرد | سرگشته شدم در دو جهان چه توان کرد
چیزی که زمین و آسمان بستهٔ اوست | من سیر نمی‌شوم از و چه توان کرد

ولہ ایضا

آن چیز که از عشق تو آن دارم من | که جان ز غم تو در میان دارم من
که عشق تو در میان جان دارم من | حقا که ز جان خود نهان دارم من

چون نیست زمانی سر خویشم بی تو
پیوسته گرفته بس و پیشم بی تو
جمعیت خاطرم نشود موئی کم
هر چند که در تفرقه بیشم بی تو

ولە ایضا

چون دوست بدست روح پیغامم داد
بالای دو کون بردو آرامم داد
کاری که برون پرده آغازم کرد
از لطف درون پرده انجامم داد

ولە ایضا

پیوسته دلم شیفتهٔ آن رازست
زان راز همیشه جان من ناسازست
گر محو شود جهان بگردد بسته
آن در که مرا بسوی جانان بازست

ولە ایضا

نقدی که مراست قیمتش هست بسی
آنجا نرسد هیچ گدای نفسی
گر هر دو جهان خصم من آیند بحکم
کس را نرسد بنقد من دست رسی

ولە ایضا

ای آنکه درین حبس جهانی مانده
در نیک و بد و سود و زیانی مانده
من آنچه منم بسر آن مشغولم
تو آنچه نهٔ تو اندر آنی مانده

ولە ایضا

گاهی بیخودی بی سر و بی پا بروم
گه بی همه اندر همه زیبا بروم
چند آنکه تو در خویش بعمری بروی
در بی خویشی بیک نفس ما بروم

ولە ایضا

هر سرزدهٔ ز سر ما آگه نیست
سر بی خبری درخور این درگه نیست
گر مایهٔ دردی بر ما بنشستی
ورنه پی سر خود گیر که آنجا ره نیست

ولە ایضا

مردان می معرفت بلاقبال کشند
نه همچو زنان دردی اشکال کشند
هرچه آن نه بدلیل روشنت باید کرد
آبست که از چاه بغربال کشند

باب هفتم در آنچه توحید و قدمست

ای بس که چه دشوار و چه آسان مردیم
پیدا ازادیم لیک پنهان مردیم
جانی که بدان خلق جهان می نازم
دیرست که تا ما بجنان جان مردیم

ولە ایضا

در واقعهٔ سخت عجب افتادم
که می مردم صریح و گه می زادم
دانی ز چه خاست این همه فریادم
کامد یادم آنچه نیامد یادم

ولە ایضا

آن وقتی که گفتمی که ناشادمنم
می دانستم که بر چه بنیادمنم
در حلقهٔ هست و نیست چون زنجیری
در هم افتاد آنچه در افتادمنم

ولە ایضا

تن سایهٔ جان نازپروردهٔ ماست
جان گنج تن بهم برآوردهٔ ماست
از سایهٔ خویش در حجابیم تمام
گر ما سایهٔ ما پردهٔ ماست

ولە ایضا

آن مرغ عجب در آشیان کی گنجد
وان ماه زمین در آسمان کی گنجد
وان دانه که در دل زمین افگنده
گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد

آن راه زنی که پیوسته از آن میترسم | در جان منست وز جهان میترسم
تا هیچکس از برون نیاید بر من | او در دل و برون نشان میپرسم

ولہ ایضا

دل شیفتهٔ جمال او می بینم | جان سوختهٔ وصال او می بینم
چندانکه درین دایره بر میکردم | نقصان خود و کمال او می بینم

ولہ ایضا

ما مذهب عشق روی آن مه داریم | وز هر چه جز او دست کوته داریم
گردد که ما بسته شود در ره عشق | در هر گامی هزار درگه داریم

ولہ ایضا

پیوسته حریف جان فزایم باید | چون گوی ز خود بی سر و پایم باید
چون من همه وقتی همه جایی باشم | ممکن نبود که هیچ جایم باید

ولہ ایضا

بر خاک بسی نشستم از غم تا کی | تا وا رستم ازین حجاب خاکی
ای آنکه بریخت خون من در پاکی | با ادراکیش گشت ادراکی

ولہ ایضا

کو نی رسم آب شد و خاک نماند | هم نفس پلید و هم دل پاک نماند
زین پیش ز ادراک دلم می گردم | وامروز چنان شدم که ادراک نماند

ولہ ایضا

می آیم و همچو خجلی می آیم | آیا ز کدام منزلی می آیم

ای اهل دل

ای اهل دل امروز دلی بر بندیم | کامروز چو آشفته دلی می آیم

ولہ ایضا

کس را دیدی ز خود نفور افتاده | در فوقت خویشتن صبور افتاده
فی الجمله اگر نشانها میطلبی | ماییم همه ز خویش دور افتاده

ولہ ایضا

عمری دل من غرقهٔ خون آمده بود | بر درگه عشق سرنگون آمده بود
از بس که بزد این در و کس نگشاد | گو بود که از درون برون آمده بود

ولہ ایضا

زان روز که دل نه شادی و نه غم دید | اقبال هزار سال در یکدم دید
هر چند که خویش را بهشتی کم دید | عالم در خویش و خویش در عالم دید

ولہ ایضا

نه سوختگی شناسم و نه خامی | در مذهب ما چه کام و چه ناکامی
گویی که بصد کیسم نکو می دارند | ورنه برسیدی ز بی آرامی

ولہ ایضا

آرام ز جان حاضرم می بینم | جنبش ز دل پیا فرم می بینم
چندانکه سلوک میکنم در دل خویش | نه اول خود نه آخرم می بینم

ولہ ایضا

چون بادیهٔ عشق مرا پیش آمد | هر گامم از و صد جهان پیش آمد
دل رفت درین بادیه تک زد عمری | خود بادیه او بود چو با خویش آمد

آندم که چو بحر پر شود ذات مرا | ذو ورق کرده جمله ذرات مرا
زان می شورم چو شمع ما در ره عشق | یک وقت شود جملهٔ اوقات مرا

ولهایضا

یک قطرهٔ بجرم من و یک قطره نیم | احوال نیم چو احولان غره نیم
گویی بزبان حال یک یک ذره | زیاده همی کند که من ذره نیم

ولهایضا

زان گشت دلم خراب از هر ذره | تا بر خیزد ثواب از هر ذره
چون پرده بر او فتاد دل گرگاه | می تافت صد آفتاب از هر ذره

ولهایضا

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من | محو عجبم نه جسم و نه جانم من
فی الجمله نه کافر و مسلمانم من | در سر چه نگاه می کنم آنم من

ولهایضا

در عشق وجود و عدمم یکسانست | شادی غم و بیش و کمم یکسانست
تا کی خواهم ز فضل خواهم امید | زین هر دو مپرس کین بهم یکسانست

ولهایضا

در عالم عشق محو ناچیز شدیم | بالای مقام عقل و تمییز شدیم
گوی سر دم ز عالم صد چندین | بگذشتم و اهل عالم تیز شدیم

ولهایضا

ای بود تو پیوسته نابود آخر | تا کی باشی به هیچ خشنود آخر

ازهیچ

از هیچ پدید آمده اول کار | گر چه همه هیچ میشوی زود آخر

باب هشتم در معانی مختلف که تعلق بروح دارد

آنها که درین پرده پس اینده اند | از پرده همی نماینده پدید
چون پرده بر او فتند درین دریا خلق | غرقهٔ بچنان شوند کاینده اند

وله ایضا

هر چند که از برای ما خواهد بود | آن چیز همه بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بلای ما خواهد بود | جمعیت ما فنای ما خواهد بود

ولهایضا

گر اول کار آتش افزون گردد | خاکستر من گر آخرش چون گردد
اول همه تن چو دل شود غره مباش | آخر بینی کان همه دل خون گردد

ولهایضا

فانی شده تا بود مشوش نشود | باقی بوجود جز در آتش نشود
چون اصل وجود کل عالم عدمست | هر کو بوجود خوش بود خوش نشود

ولهایضا

عاشق را کس نگاه دنفرماید | لب بندد و راز بیش کس نگشاید
چون کامل شده برنبد از عزه درست | هرگز خود را بخویشتن ننماید

ولهایضا

چندین امل تو ای دل غافل چیست | چون رفتی درین جهان منزل چیست
چون عافیت کار همه کم شدنست | آخر ز پدید آمدن حاصل چیست

تا کی گردی ای دل غمناک بخون
از هستی خویش پاک شو پاک کنون
سی سال ز خویش پاک میداری باز
دردا که نکرده سر از خاک برون

ولہ ایضا

ای دل بکلی خویش در جانان باز
هر چیز که آن خوشترت آید آن باز
در شش عشق چون زنان حیله گر
مردانه در آی و همچو مردان جان باز

ولہ ایضا

هم راه تن و هم ره جانان او گیر
هر ذره که هست در میان او گیر
از خویش چو در هستی او گم گردی
بیش نظرت همه جهان او گیر

ولہ ایضا

گر در هیچی مایهٔ شادی و بقاست
ور در همهٔ مایهٔ درد و بلاست
یا در همهٔ در همه بودن ره نیست
بگذر همه هیچ مندیش خداست

ولہ ایضا

دل شاد مشو ز وصل گر در طربی
دل تنگ مکن ز هجر گر در تعبی
از شادی وصل و غم هجران نکند
با هیچ مساز اگر همه مطلبی

ولہ ایضا

مرد آن باشد که هر نفس پاکتر است
در باختن وجود بی باکتر است
مردی که درین طریق چالاکتر است
هر چند که پاکتر شود خاکتر است

ولہ ایضا

آن به که ز خود کرانه گیری خود را
تا محرم آشیانه گیری خود را

گر هر دو جهان

گر هر دو جهان بطبع خاک تو شود
کفرست که در میانه بینی خود را

ولہ ایضا

گر مرد رهی ز ننگ خود پاک بباش
در هستی خویش چست و چالاک بباش
گر میخواهی که مردهٔ خاک نشوی
جهدی بکن و بزندگی خاک بباش

ولہ ایضا

تا چند بخود در نگری چندینی
در هستی خود در نگری چندینی
یک ذره چو ناپدید خواهی آمد
خود را چه دهی جلوه گری چندینی

ولہ ایضا

آن به که ز عقل خود جنون باز یابی
ور در طلبی میان خون باز یابی
با یک سر سوزن از تو باقیست هنوز
سر رشتهٔ این حدیث چون باز یابی

ولہ ایضا

اول باری بشب در آفاق آور
پس روی بسوی کوی عشاق آور
گر میخواهی که سود بسیار کنی
سرمایهٔ عقل و زیرکی طاق آور

ولہ ایضا

گر میخواهی که باز یابی این راز
بی خود شو و با بی خودی خویش بساز
چون بیخودیست اصل هر چیز که هست
تو کی یابی چو در خودی یابی باز

ولہ ایضا

آنجا که روی بپا و سر نتوان رفت
در مرغ شوی ببال و پر نتوان رفت
از عقل برون آی اگر جان داری
کین راه بعقل مختصر نتوان رفت

انجاکه روی بپا وپسر نتوان رفت ور مرغ شوی ببال وپر نتوان رفت
از عقل برون آی اگر جان داری کین راه بعقل مختصر نتوان رفت

ولہ ایضا

عاشق شدن مرد زبون آمدنست سر با خجلت وسرنگون آمدنست
برخویش برون آمدنت چیزی نیست تدبیر تو از خویش برون آمدنست

ولہ ایضا

گر تو برآور زنگ هستی آیی مشرک باشی گر ز پس هستی آیی
از نقطهٔ بی خویشتنی چند آخر با دایرهٔ خویش پرستی آیی

ولہ ایضا

گر از همگی خویشتن فرد شوی در خلوت جان محرم این درد شوی
ور همچو زنان روی درین بحر محیط آبستن این نظر شوی مرد شوی

ولہ ایضا

آنرا که نظر در آن جهان باید کرد پرواز ورای آسمان باید کرد
هرگاه که دو بیتی پدید آرد روی در خاک زخویشتن نهان باید کرد

ولہ ایضا

چون نیستی تو محض اقرار بود هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هرکس که زهستی ندارد بویی کافر میرد اگرچه دین دار بود

ولہ ایضا

با هستی خود نصیب میخواهد جست دل روی بجوی دیده میخواهد بست

تا یک سر مو

تا یک سرموی از تو می خواهد ماند زان یک سرموی کوه می خواهد رست

ولہ ایضا

با نفس کم دکاست نخواهد آمد باد تو بدر خواست نخواهد آمد
آن می باید که تو نباشی اصلا کین کار بتو راست نخواهد آمد

ولہ ایضا

آنرا که درین دایره جائی عجبست در نقطه تعزی نشانی عجبست
هستی تو ظلمت آشنای عجبست وآنجا که تو نیستی جهانی عجبست

ولہ ایضا

هرکه بدان بحر محقق برسی در حال بگردان که انا الحق برسی
گر در همه میروی قدم محکم دار تا گرد همه بهیچ مطلق برسی

ولہ ایضا

با شادی دوکون غم انکار همه با ملک جهان تسلیم انکار همه
خواهی که وجود اصل باید بر تو کونین بیکلی عدم انکار همه

ولہ ایضا

راهی که درو پای ز سر باید کرد ره توشه درو خون جگر باید کرد
خواهی که درین راه خبردار شوی خود را ز دو کون بیخبر باید کرد

ولہ ایضا

آن گوهر پوشیده بهر جان نرسد دشوار بدست آید و آسان نرسد
سر در ده بار و پای از دست بدار کین راه بپای تو بپایان نرسد

از بس منشین بکرم وار بس مباش   خاموش جوی در سخن هیچ مباش
گر میخواهی که غرق توحید شوی   منکر مشو و مگو میندیش و مباش

وله ایضا

تا کی باشی بی سر و بن هیچ مباش   از خویش مشو غایب و با خویش مباش
تا کی گوی که من چه خواهم کردن   تو هیچ کهی هیچ مکن هیچ مباش

وله ایضا

آن به که همی سوزی و بید انگنی   خود را بتکلف سر غوغا کنی
هر دم گوی که من چه توانم کردن   چه توانی کرد یا کنی یا نکنی

وله ایضا

گر دود تو از عشق نبود می بینی   از آتش او هنوز دودی بینی
وز عمر زیان کنی ز سرمایه عشق   یعنی که ازین زیان چه سودی بینی

وله ایضا

گر با من و خویش خاک این در آیی   از ننگ منی ز خاک کمتر آیی
وز نی گیرد هر چه ترازو سنجد   بی وزن آیی اگر قلندر آیی

وله ایضا

گاهی ز خیال دلبر الی زنده   گاه از سخن سحر الی زنده
گم گردد خویشی بمیرد جانی کم   زیرا که بجان دگر ایی زنده

وله ایضا

ای آنکه بجان این جهانی زنده   تا کی باشی بزندگانی زنده

چون زیستن

چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود   نا مرده بمیر تا بمانی زنده

وله ایضا

پیوسته بچشم دل نظر باید کرد   وانگه ز درون خود سفر باید کرد
خواهی که بزیر خاک خاکی نشوی   از خاک بزندگی سفر گذر باید کرد

وله ایضا

در قرب تو گر هست دلی دیوانه هست   جان طمع وصل تو افسانه هست
چون هر چه که هست جمله در باید باخت   سبحان الله این چه مقام خانه هست

وله ایضا

در عشق تو سودای جنون بنهادیم   وز دیده و دل آتش و خون بنهادیم
چون پرده خود خودی خود میدیدیم   کلی خود را در اندرون بنهادیم

وله ایضا

در عشق تو زاری و نیاز آوردیم   چون شمع بسی سوز و گداز آوردیم
چون درد ترا نیافتیم درمانی   کلی خود را بهیچ باز آوردیم

وله ایضا

ما هر دو قدم زیر جهان آوردیم   بر قبهٔ افلاک علم آوردیم
آخر چو وجود خویش ظلمت دیدیم   روی از همه عالم بعدم آوردیم

وله ایضا

جانا ز غم عشق تو جانم خون شد   هر دم ز تو دردی دگرم افزون شد
زان روز که دل جان و جهان خواند ترا   جان بر تو فشاند در جهان بیرون شد

وله ایضا

تا شد دلم از بوی غم عشق تو مست / هم پرده دریده گشت و هم توبه شکست
امروز منم هر نفسی دست بدست / از هست بنیست رفته از نیست بهست

ولہ ایضا

با مستی خویش داوری خواهم کرد / وز هر سوی نوحه گری خواهم کرد
چون با تو محالست برابر بودن / با خاک رهت برابری خواهم کرد

ولہ ایضا

جانا چو ره تو راه ذل و عز نیست / کاریست که کار ما درو عاجز نیست
بس گم شدم و نه آنچنان گم شده ام / کاکان بدید آمدم هرگز نیست

ولہ ایضا

در بحر فنا آب در خواهم شد / چون سایه بآفتاب در خواهم شد
چون می نرسید بسر فرازی تو دست / سر در پایت بخواب در خواهم شد

ولہ ایضا

بنگر که چه غم بلیتو کشیدم آخر / چون نیست شدم نیازمندم آخر
گفتی که برس تا من سرس نرسی / چون در تو رسیم چون نرسیدم آخر

ولہ ایضا

در عشق نشان و خبر من برسید / وز گریهٔ خونین جگر من برسید
چندان بدویدم که تک من بنماند / چندان ببریدم که بر من برسید

ولہ ایضا

دل از طمع خام جهان بریان شد / دیده ز غم هجر جهان گریان شد
کین جان بقدر فخر موجود است / در راه غم تو با عدم یکسان شد

سردم بدید عشق توام صد سوی / تا من سر و پای گم کشم چون گوی
از سر مژه اگر بریزم جوی / تا با خویشم از تو نیابم بوی

ولہ ایضا

گفتم ز فنای خود چنانم که مپرس / گفتا ببقائیت رسانم که مپرس
یعنی چو به نیستی بدیدی خود را / چندان نفسی بر تو فشانم که مپرس

ولہ ایضا

هر چند ز عشق در سجود دگرم / و اندر پس پرده غرق جود دگرم
دیریست که از وجود خود مرده شدم / گر زنده ام اکنون بوجود دگرم

ولہ ایضا

سر تا پایم نقطه آرام کنید / آنگاه وجود مطلقم نام کنید
از خون دلم می وز جان جام کنید / و ایجاد مرا تمام اعدام کنید

ولہ ایضا

از من که دلم به بی نشان وادنیا / بی نام و نشان در تک و تار مانده ام
سی سال بجان نشان جانان جستم / من گم شدم و نیافتم او را باز

ولہ ایضا

وقتست که بی زحمت جان بنشینم / برخیزد و سر دو جهان بنشینم
از عالم نیست و هست آزادترم / و انگاه برون این و آن بنشینم

ولہ ایضا

از ننگ وجود دم که رهاند بازم / آن دم بوجود می نیرزد که نازم
سردم که وجود در عدم می بازم / تا من ز وجود با عدم پردازم

بی جان و تنم جان و تنم می باید
بی آنچه منم آنچه منم می باید
تا با خویشم ز خویشتن بخبرم
بی خویشتنم بی خویشتنم می باید

ولهایضا

خوش باید دگر فنا خواهد بود
زیرا که فنا عین بقا خواهد بود
زیرا که فنا عین بقا خواهد بود
این می بندانم که کرا خواهد بود

باب نهم در آنکه سر روح و غیب نتوان گفت و نتوان شناخت

آن راه که راه عالم عرفانست
تا بیش نیایدت بنتوان دانست
در هر گامی هزار دل حیرانست
در هر قدمی هزار سر گردانست

ولهایضا

هر ذات که در تصرف دورانست
اندر طلب نور یقین حیرانست
هر ذره که در سطح هوا گردانست
سرگشته این وادی بی پایانست

ولهایضا

چندانکه نگاه میکنم حیرانیست
سرگشتگی و بی سر و بی سامانیست
در بادیه که دانشش نادانیست
گرد و ره این که جمله سرگردانیست

ولهایضا

بنشین که اگر بسی سفر خواهی کرد
هم زیر زمین فلک زبر خواهی کرد
چندانکه درین پرده سفر خواهی کرد
حیرانی خویش بیشتر خواهی کرد

ولهایضا

بر بوی یقین درین بیابان رفتیم
در عالم تن بعالم جان رفتیم

ابر

عمری شب و روز در تفکر بودیم
سرگشته در آمدیم و حیران رفتیم

ولهایضا

ماییم نصیب جز جگر خواری نه
وز هیچکسی بذره یاری نه
در مستی جهل امید هشیاری نه
از رفتن و آمدن خبرداری نه

ولهایضا

دانی که چه آییم نه بزرگیم و نه فرد
دانی که چه میخوریم نه صاف و نه درد
نه می بتوان ماند نه می بتوان برد
نه می بتوان زیست نه می بتوان مرد

ولهایضا

ماییم در افتاده چون مرغ بدام
دل خسته روزگار و آشفته مدام
سرگشته این دایره بی در و بام
نه آمده بر مراد و نه رفته بکام

ولهایضا

در آرزوی یقین چو نتوان زیست
بر خلق نباید ای خردمند گریست
کانجا که بود هیچ نمی داند کیست
وانجا که رود حال نمی داند چیست

ولهایضا

ای دل بردم غم دگر خون میخور
کم میخور و درد درد افزون میخور
سری که ز ذره ذره میجویی بار
چون باز نیابی جگری خون میخور

ولهایضا

حال دل با شکوه نمی نتوان گفت
وصفی بهزار گونه می نتوان گفت
گفتم ای دل چگونه گفت خوش
کین حال مرا چگونه می نتوان گفت

دل از همه عالم بکنار آمد باز ‌‌ ‌ بگریخت ز لشکر بکنار آمد باز
با این همه درد و رنج آگاه نیم ‌ ‌ ‌ تا آمدن من بچکار آمد باز

ولہ ایضا

دردا که بجز درد مرا کار نبود ‌ ‌ ‌ وز مرده وده کسی خبردار نبود
عمری رفتم چو راه بردم بدهی ‌ ‌ ‌ خود در همه ده خیال دیار نبود

ولہ ایضا

آن میخواهم که جایگاهی گیرم ‌ ‌ ‌ در سایهٔ دولتی پناهی گیرم
صد راه ز هر ذره چو بر میخیزد ‌ ‌ ‌ پس من چه کنم کدام راهی گیرم

ولہ ایضا

دردا که ز خود بیخبرم باید مرد ‌ ‌ ‌ آغشتهٔ خون جگرم باید مرد
چون زندگی خویش نمی‌دانم باز ‌ ‌ ‌ هر روز بنوعی دگرم باید مرد

ولہ ایضا

امروز منم دون خرد نادیده ‌ ‌ ‌ انسی ز وجود نیک و بد نادیده
در واقعهٔ که شرح می‌نتوان داد ‌ ‌ ‌ مرکز متحیری چو خود نادیده

ولہ ایضا

آگه نیم از دل و جانم که چه بود ‌ ‌ ‌ بی بی خبرم علم و عیانم که چه بود
این می‌بینم که می‌نبینم که چه رفت ‌ ‌ ‌ وین می‌دانم که می‌ندانم که چه بود

ولہ ایضا

چون عمر بشد زیاد و هم از چه کنم ‌ ‌ ‌ تدبیر کشاد ار سم ار چه کنم

چون از چه

چون از چه کنم هیچ نمی‌آید راست ‌ ‌ ‌ آخر چه کنم یا بر هم از چه کنم

ولہ ایضا

بس رنج کشم طرب نمیدانم چیست ‌ ‌ ‌ رنجوری را سبب نمیدانم چیست
پیش و پس و روز و شب نمیدانم جملست ‌ ‌ ‌ کاریست عجب عجب نمیدانم چیست

ولہ ایضا

چون چارهٔ خویش می‌ندانم چکنم ‌ ‌ ‌ سرگشته تر از همه جهانم چکنم
در بادیهٔ فتاده‌ام بی سر و پا ‌ ‌ ‌ راه از پس و پیش می‌ندانم چکنم

ولہ ایضا

در سرگردانی بسوخت جانم چکنم ‌ ‌ ‌ سرگشته تر از همه جهانم چکنم
می‌سوزم و می‌پیچم و می‌اندیشم ‌ ‌ ‌ جز نادانی هیچ ندانم چکنم

ولہ ایضا

دل نیست یکی پر مصیبت خانه است ‌ ‌ ‌ جان نیز یکی سوختهٔ دیوانه است
در دار فنا چون خبرم نیست ز هیچ ‌ ‌ ‌ کارم همه با نظارهٔ یا افسانه است

ولہ ایضا

سبحان الله بر صفتی حیرانم ‌ ‌ ‌ کز حیرت خویش می‌بسوزد جانم
حال دل شوریدهٔ خود میدانم ‌ ‌ ‌ کس را چه خبر ز درد بی درمانم

ولہ ایضا

از پای درآمدم ز سرگردانی ‌ ‌ ‌ وز دست شدم ز غایت حیرانی
از مال دو کون سوزنی بود مرا ‌ ‌ ‌ در دریا فکندم از نادانی

از دنیاء فانیم جوی نیست پدید — وز عقبی ام چو پر توی نیست پدید
درد اکه برفت جان شیرین از دست — وز سوز درون شوی نیست پدید

ولہ ایضا

نه در سفرم یکدم و نه در حضرم — نه خواب و خورم هست نه خواب و خورم
هرچند که شایسته دانا پسرم — نه کار منست این و نه کار پدرم

ولہ ایضا

امروز منم شیفتهٔ حیرانی — نه دین و نه دل نه کفر و نه ایمانی
از دست شده بی سر و بی سامانی — از پای درافتادهٔ سرگردانی

ولہ ایضا

امروز منم ز خان و مان بیرون — چه خان و چه مان از دل جانان بیرون
چندانکه چو گوی می دوم از سر سوی — می نتوان شد از خم چوگان بیرون

ولہ ایضا

که چون مه آزر روی حق کاسته ام — گز کلبهٔ دل بباطل آراسته ام
از باطل و حق سیر نمی گردد دل — صد ره ز تن گرسته برخاسته ام

ولہ ایضا

که برکشم از سینهٔ پر خون آهی — آتش گیرد جملهٔ عالم ماهی
زان می ترسم که آنچه من میطلبم — تا یافته مرگ در رسد ناگاهی

ولہ ایضا

از همنفسانم اثری نیست پدید — وز کار جهانم خبری نیست پدید

خونین تر ازین دل جگری نیست پدید — سرگشته تر از من دگری نیست پدید

ولہ ایضا

دل هرچه که دید خشک لب دیدیمه — ذرات دو کون در طلب دیدیمه
بسیار بخون بگشت در آخر کار — از بس که عجب دید عجب دیدیمه

ولہ ایضا

چندانکه مرا عقل و بصر خواهد بود — در تیه تحیرم سفر خواهد بود
امروز درین شیوه که من خواهم بود — گر قند خورم خون جگر خواهد بود

ولہ ایضا

گر عقل بذات خویشتن خواهد بود — در تیه تحیرم وطن خواهد بود
گر هیچو فلک بسی بسر خواهم گشت — سرگردانی نصیب من خواهد بود

ولہ ایضا

چون بیخبرم از آنکه تقدیرم چیست — اندیشهٔ شام تا بشبگیرم چیست
مغزم همه در آتش اندیشه بسوخت — اندیشه مرا بگشت تدبیرم چیست

ولہ ایضا

نه کس خبری میدهد از پیشانم — نه یک نفس آگهیست از پایانم
چون زیستنی بجهل می نتوانم — روزی صد بار می بسوزد جانم

ولہ ایضا

چندانکه ز هر شیوه سخن میگوییم — می ننماید گنه معانی روییم
وامروز اگر چه عمر در علم گذاشت — تقلید نخست روز را میجوییم

در بادیهٔ جهان دری ننماید / وین بادیه را پای دیگر ننماید
ای خلق درین دایرهٔ سرگردانی / سرگشته تر از من دگری ننماید

ولهُ ایضاً

کس بیدل و بی رای چو من ننماید / نه جامه و نه جای چو من ننماید
در گردش این دایرهٔ بی سر و پا / یک بی سر و بی پای چو من ننماید

ولهُ ایضاً

من زین دل بیخبر بجان آمده‌ام / وز جان بستم کش بفغان آمده‌ام
چون کار جهان با من و بی من یکسان / بس من بچکار در جهان آمده‌ام

باب دهم در شکایت نفس بهیمی و مذلت خویش

ای بلبل روح مبتلا ماندهٔ / کاندران دام بلا ماندهٔ
خو کرده اندرین قفص ماندهٔ تنگ / واگاه نهٔ کز که جدا ماندهٔ

ولهُ ایضاً

ای روح تویی بعقل موصوف آخر / عارف شو و ره طلب بمعروف آخر
چون باز سپید دست سلطانی تو / ویرانه چه میکنی تو چون کوف آخر

ولهُ ایضاً

ای مرغ عجب ستارگان چینهٔ تست / در مرز الست عهد دیرینهٔ تست
گر جام جهان نمای میجوئی تو / در صندوقی نهاده در سینهٔ تست

ولهُ ایضاً

که در غم روزگار و که در قهری / از بهر چه افتاده چنین بی بهری

ای طوطی

ای طوطی جان چه میکنی در شهری / کاینجا ندهندت شکری بی زهری

ولهُ ایضاً

ای جان چو تو از عالم بیچون آئی / در حبس زهر چه هست افزون آئی
در پردهٔ نفس ماندهٔ صبرم هست / تا آنچه تویی ز پرده بیرون آئی

ولهُ ایضاً

ای مرغ درین عالم غربت چونی / با این همه پایگاه و زینت چونی
سلطان جهان قدس بودی و امروز / از صحبت نفس شوم صحبت چونی

ولهُ ایضاً

ای باز خرد مباش گمراه آخر / باز آی بسوی ساعد شاه آخر
تو یوسف مصر قدسی ای جان عزیز / تا کی باشی درین بن چاه آخر

ولهُ ایضاً

ای جان شریف کی این دنیا گیر / در جسم ره عالم پر معنی گیر
ای جوهر پاک قیمت خود بشناس / بگذر ز خلا و ز ملا اعلی گیر

ولهُ ایضاً

بر جان و تنش بهای های میگریم / بر فرقت این دو آشنا میگریم
از جان و تنم به یکدگر یافته انس / بر روز جدائی شما میگریم

ولهُ ایضاً

با ما بنشین که هر دو با هم بودیم / وآن شد که در خطا بیچون بودیم
ای آنکه هزار ماه در تو رسید / گوئی که هزار سال با هم بودیم

دل را که هزار پاره در خون کشمش	وقتست که در خطهٔ بیچون کشمش
وین شاه پردی که جان دارد نام	سوزیش گیرم ز پرده بیرون کشمش

ولایضا

ای آنکه درین ره صفت اندیشهٔ	بی خویشتنی که عالم خویشهٔ
هرگز صفت ترا صفت نتوان کرد	صورت کن آنکه صورتی بیشهٔ

والیضا

ای آنکه بقدر برتر از افلاکی	می پنداری چنین که مشتی خاکی
در خویش غلط مکن بیندیش و بدانکه	دانی عجبی و گوهر پاکی

ولایضا

بیندیش که بر زمین نهٔ آنکه توی	و اجرام بست نهٔ آنکه توی
چون جو سر تو بچشم سر نتوان دید	در خود منگر که این نهٔ آنکه توی

ولایضا

ای وهم و خیال و حس تو رهزن تو	بشناس که نیست جان تو در تن تو
این سر ز سر گزاف نتوان دانست	این جز بتفکر نشود روشن تو

ولایضا

آن ذات که جسم و جوهرش اسم بود	در جسم مدان که قابل قسم بود
فی الجمله یقین بدانکه بی هیچ شکی	گر جان تو در جسم بود جسم بود

ولایضا

گر مرغ دلش کار روش باز کند	درج دل تو خزانهٔ راز کند

و در برنهی

در برنهی ز نور یعنی اورا	چون بشکند این قفص چه پروا کند

ولایضا

ای بس که فلک در صف انجم گردد	تا یک مرد تمام مردم گردد
جان تو کبوتریست پرندهٔ عرش	هرگاه که بادی نشود گم گردد

ولایضا

جانی که بنور حق ندارد امید	در عالم اوهام بماند جاوید
چون ذرهٔ سرگشته بود در سایه	چون کودک یک روزه بود در خورشید

ولایضا

جانی که بهفت رنگ دنیا اورا	روشن نکند صیقل معنی اورا
هرگز غم دنیا بسر آرد عمری	چه بهره بود ز ذوق عقبی اورا

ولایضا

هر دیده که راه بی نشانی نشناخت	در پرده بماند و زندگانی نشناخت
هر چند که جاوید بقاییش دهند	میدانکه بقای جاودانی نشناخت

ولایضا

سری که بتو رسد ز خود پنهان دار	امید همه بدرد بی درمان دار
وانگاه ز جان آینه ساز مدام	وان آینه در برابر جان دار

ولایضا

از پردهٔ خود برون شدن عین خطاست	زیرا که برون پرده کردی کم و کاست
در پردهٔ چند روز روی ار جست	در پردهٔ دل نشین که راه اینجاست

هرچند که کارهای تو بسیارست / از جزو بسوی کل شوی این کارست
هر خاصیتی که در دو عالم نقدست / در جوهر تو زان همه نمودارست

ولہ ایضا

هر جان که ز حق حمایتی افتادست / در هر دو جهان نهایتی افتادست
هر روح که هم ولایتی افتادست / در عالم بی نهایتی افتادست

ولہ ایضا

اینجا که فروغ عالم جان بینی / خورشید و قمر را اثری زان بینی
در عالم جان چو قدسیان جان بینی / طاوس فلک را مگس خوان بینی

ولہ ایضا

هر راز که هم پردهٔ جان تو شود / آنست که نقد جاودان تو شود
تا وارد غیبی آن تو نیست / هر گه که مقیم آستان تو شود

ولہ ایضا

تن از پی کار خویش سرگردانست / جان بر سر ره منتظر فرمانست
در قطره ببین که خورد و بی سامانست / دریا دریا در اندرونش پنهانست

ولہ ایضا

این مرغ دلم شیوهٔ دمساز نشناخت / در هر روزش قاعدهٔ راز نشناخت
هر روز هزار ساله در خود در تاخت / تا در پس پردهٔ خویش باز نشناخت

باب یازدهم در حقیقت فنا و ترک غیب بدان

می پنداری که جان توانی دیدن / اسرار همه جهان توانی دیدن

هر چیز که در چشم تو گردد بکمال / کوری خود آن زمان توانی دیدن

ولہ ایضا

هر گه که تو طالب دگر خواهی بود / باکوه چو سنگ در کمر خواهی بود
هر چند که دیده تیزتر خواهی یافت / در نقطه کورتر خواهی بود

ولہ ایضا

آن نقطه که کیمیای دولت آنست / بگذر ز جهان که هیچ او در جانست
خواهی که تو آن نقطه بدانی بیقین / اول بیقین بدانکه نتوان دانست

ولہ ایضا

قومی که بمحال در جنون افتادند / قومی ز خیال سرنگون افتادند
از پردهٔ غیب هیچکس آگه نیست / هر یک بدگر طور برون افتادند

ولہ ایضا

جانهاست دران جهان بر انبار زده / تنهاست درین بر در و دیوار زده
تا چند ز جان و تن دری تر نام / هر ذره درین بیست لیک مسمار زده

ولہ ایضا

ای ذره ز اندازه ذرات مپرس / یک وقت نگاه دار و اوقات مپرس
قصه چه کنی دراز در غصه بسوز / در صنع نگه میکن و از ذات مپرس

ولہ ایضا

در عقل اصول شرع از جان بپذیر / در شرع فروغ از ره امکان بپذیر
ذوقی که بشوق حاصل آید دلرا / در عقل نگنجد آن به ایمان بپذیر

گیرم که ز چرخ پرده برداشته
گرداشته خون جگر داشته
تا خواهی بود بی‌خبر خواهی بود
ای بی‌خبر از هر چه خبر داشته

وله ایضا

تا عالم جهل خود نکردی بدرست
هر علم که بر اصل نهی باشد سست
ای بس که دلم دست بخونابه بشست
در حسرت نایافت و نه یافت الحق بجست

وله ایضا

دردا که دلم واقف آن راز نشد
جان نیز دمی محرم و دمساز نشد
چه غصه بود ورای آن درد و جهان
کین چشم فراز رفت و آن باز نشد

وله ایضا

هم عقل درین واقعه مضطر افتاد
هم روح ز دست رفت و بر سر افتاد
گفتم بگشایم این گره در سی سال
خود صد گره و هزار دیگر افتاد

وله ایضا

از معنی عشق اسم می بینم و بس
وز جان شریف جسم می بینم و بس
از گنج یقین چه گونه یابم گهری
کز گنج یقین طلسم می بینم و بس

وله ایضا

جان گرچه درین بادیه بسیار شتافت
موی بنداشت و بسی موی شکافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت
آخر بکمال ذره راه نیافت

وله ایضا

دل در پی راز عشق دل مرده بماند
وان راز چنانکه هست در پرده بماند

هر ساز که ساختم درین واقعه‌ها
در کار شکست و کار ناساخته ماند

وله ایضا

دل در سر این راه خطرناک بسوخت
جان بر در دوست روی بر خاک بسوخت
سی سال درین چراغ روغن کردیم
یک شعله همه روغن او پاک بسوخت

وله ایضا

دل خون شد و سر رشته این راز نیافت
جز غصه ز انجام ز آغاز نیافت
مرغ دل من چو ز آشیان دور افتاد
ای بس که طپید و آشیان باز نیافت

وله ایضا

یاری که دل منست سرگشته آن
از خون دو دیده گشتم آغشته آن
تا کی بسر سوزن فکرت کارم
سری که کسی نیافت سر رشته آن

وله ایضا

دلرا که عقل مست و جان حیرانست
وین کار نه کار دل و عقل و جانست
ای بس که نگفته اند در سر باقی
تا هیچ نگفته اند ازان کاصل آنست

وله ایضا

نه هیچ کس از قالب دین مغز چشید
نه هیچ نظر بکنه آن مغز رسید
هر روز هزار پوست ز دو کردم باز
مغزم همه پالوده شد و مغز ندید

وله ایضا

این درد جگر که در سینه مراست
میگردد اند گرد جهانم چپ و راست
عمریست که میروم بتاریکی در
واگاه نیم که چشمه خضر کجاست

از دست بشد تن و نا توانم چه کنم / وز حیرانی بسوخت جانم چه کنم
وان چیز که دانم که ندانست کسی / گویند بدان چو می ندانم چه کنم

ولہ ایضا

در حیرانی بنده و آزاد هنوز / با خاک همی شوند ناشاد هنوز
بنگر تو که صد هزار سالست که چرخ / این در بزد و درش نگشاد هنوز

ولہ ایضا

تیری که ز شست حکم جانان گذرد / از جان چه نفس ساز که بر جان گذرد
زان تیر ازهی مجوی در هر دو جهان / کان تیر ز جوشن تو پنهان گذرد

ولہ ایضا

گاه از شادی چو شمع می افروزم / گاهی چو چراغ از غمش می سوزم
حیران شدم و عجب فرو مانده ام / گوئی که مدان الخبره را آموزم

ولہ ایضا

جانا ز غم عشق تو فریاد مرا / گز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا
هر ذره اگر گره گشائی گردد / حل کی کند این واقعهٔ کاد مرا

ولہ ایضا

زلفت که ازو نفع و ضرر در غیبست / هر موی را هزار سر در غیبست
گر یک شکن از زلف توام کشف شود / چه سود که صد شکن دگر در غیبست

ولہ ایضا

بیچاره دلم که راحت جان محبت / جمعیت آن زلف پریشان محبت

در مارکی زلف تو چون فانی گشت / گر تازکی خیمهٔ حیوان بجست

ولہ ایضا

هم شیوهٔ سودای تو نتوان دانست / هم وعدهٔ فردای تو نتوان دانست
می باید بود تا ابد بی سر و پا / چون ره بسر و پای تو نتوان دانست

ولہ ایضا

پای از تو فرو شد بگلم می دانی / دود از تو برآمد از دلم می دانی
چون سخت ترست هر زمان مشکل من / حل نتوان کرد مشکلم می دانی

ولہ ایضا

آنها که درین درد مرا می بینند / در درد و دریغ من مسکین اند
چون یکسر مو از تو خبر نیست مرا / کز هر سوی بماتمی بنشینند

ولہ ایضا

دل سر تو در نو و کهن باز نیافت / سر رشتهٔ عشقت بسخن باز نیافت
گر چه چو سپهر ملک بگشت از تمه / چه سود که خود را سر و بن باز نیافت

ولہ ایضا

جز درد تو درمان دل ریشم نیست / جز آینهٔ شوق تو در پیشم نیست
هر کس چیزی میطلبد از تو مرا / چون از تو خبر دهم چو از خویشم نیست

ولہ ایضا

حالم ز من سوخته خرمن بمپرس / تو میدانی ز دوست و دشمن بمپرس
آن غصه که از تو خورده ام نتوان گفت / وان قصه که از تو دادم از من بمپرس

هجر تو هلاک من بگوید با تو ‌‌‌ درد دل من باک بگوید با تو
آن قصه که در میان ما بود امروز ‌‌‌ هر ذره ز حال من بگوید با تو

ولہ ایضا

غم گشته در رنج دیده خواهم مردن ‌‌‌ ناگفته و ناشنیده خواهم مردن
صد سال و هزار سال اگر خواهم گفت ‌‌‌ چون کلک زبان بریده خواهم مردن

ولہ ایضا

چون کار ز دست رفت گفتار چه سود ‌‌‌ چون دیده سفید گشت دیدار چه سود
هر چند که صبر جوش میزند جان و دلم ‌‌‌ لیکن چو زبان نمیکند کار چه سود

ولہ ایضا

گر جان گویم عاشق آن دیدار است ‌‌‌ ور دل گویم واله آن گفتار است
جان و دل من پر گهر اسرار است ‌‌‌ لیکن چه کنم که بر زبان مسمار است

ولہ ایضا

دل رفت و نگفت داستانم که چه بود ‌‌‌ جان شد که خبر نداد جانم که چه بود
سر دل و جان من مرا بر گفتند ‌‌‌ نه خفته نه بیدار ندانم که چه بود

ولہ ایضا

عمر دل این سوخته تن در خون داد ‌‌‌ وز هر نفسم وغده دیگر گون داد
چون پرده براند اخت نمود آنچه نمود ‌‌‌ ببرید زبانم و سرم بیرون داد

ولہ ایضا

هم قصه یار می نتوان گفتن ‌‌‌ هم غصه کار می نتوان گفتن
سری که میان جان و جانان باشد ‌‌‌ جز بر سر دار می نتوان گفتن

ولہ ایضا

جز جان صفت جان که تواند گفتن ‌‌‌ یک روز بدیشان که تواند گفتن
جانی که برمز قصه آن جانان گفت ‌‌‌ جان داند و جانان که تواند گفتن

ولہ ایضا

سری که میان من و جانان منست ‌‌‌ ببرید زبان و بی زبان پنهان گفت
تا کی گویی واقعه عشق بگوی ‌‌‌ چیزی که شنیدنی بود نتوان گفت

ولہ ایضا

در فقر دل و روی سیه باید داشت ‌‌‌ ور دم زنی از تو به نگه باید داشت
ور در بن بحر عشق دُر میطلبی ‌‌‌ غواصی را نفس نگه باید داشت

ولہ ایضا

چندانکه تو اسرار حقیقت خواهی ‌‌‌ اینجا سخنی نیست به از کوتاهی
چون آگه اوست ز مه تا ماهی ‌‌‌ کس با سر موی نرسید آگاهی

ولہ ایضا

اول میلم از همه سو سوی تو بود ‌‌‌ وآورده بردی سر پیسم روی تو بود
آخر گفتم ببردم از هستی خویش ‌‌‌ خود فرعونی در بن هر موی تو بود

ولہ ایضا

ناکرده وجودم بدل آنجا چه کنم ‌‌‌ چون نیست مرا این محل آنجا چه کنم
گویند بیا کاتش موسی بینی ‌‌‌ با فرعونی در بغل آنجا چه کنم

آواز آمد مرا که از جستن دوست / شرطست ز پیش مغز بشکستن پوست
هر عضوت را جدا جدا می‌ببریم / این سهل بود حیات او در بستن اوست

ولهایضا

عمری چو فلک ز تنگ بی آسودم / تا همچو زمین کنون فرو بودم
صد بار همه گرد جهان پیمودم / چندانکه شدم حجاب من من بودم

ولهایضا

هرچند دریغ صد هزارست هنوز / زین پیش دریغ در شمارست هنوز
هر روز هزار بار خود را کشتم / وین کافر نفس بر قرارست هنوز

ولهایضا

گفتم شود از نفس پلیدم دل پاک / دردا که نشد پاک و شد از درد هلاک
اندر حق آنکسی چه گویی آخر / کو غرقهٔ دریاست و جنب رفت بخاک

ولهایضا

تا با سگ نفس همنشین خواهی بود / در خرمن شرک خوشه‌چین خواهی بود
بسیار بکوشیدی و به می‌نشود / تا آخر عمر همچنین خواهی بود

ولهایضا

هردم سگ نفس با دلم باز آید / با درد دلم نفس بآواز آید
هر شب بهزار حیلتش بندم راست / چون روز درآید کز پی آغاز آید

ولهایضا

بنفسی دارم که هر نفس به گردد / گفتم که ریاضت دشمن به گردد

چندانکه

چندانکه بجهد لاغرش گردانم / از یک سخن دروغ فربه گردد

ولهایضا

از آتش شهوت جگرم می‌سوزد / وز حرص همه مغز سرم می‌سوزد
چون پاک شود دلم که این نفس پلید / هر لحظه بنوعی دگرم می‌سوزد

ولهایضا

خون شد جگرم ز غصهٔ خویش مرا / وز بیم رهی که نیست در پیش مرا
هرگز نرسید نوش توحید دلم / تا کژدم نفس می‌زند نیش مرا

ولهایضا

دل را که نه دنیا و نه دین می‌بینم / با نفس پلید همنشین می‌بینم
چون شیری شد مویم و در هر بن موی / صد موش و پلنگ در کمین می‌بینم

ولهایضا

گاهم ز سگ نفس مشوش بودن / گاهم ز سر خشم در آتش بودن
گفتی خوش باش چون ترا دست دهد / با این همه سگ در اندرون خوش بودن

ولهایضا

این نفس که از کاشته آید آخر / تا چند سر افراشته آید آخر
ای بس که فرو داشتی اند این سگ را / تا بو که فرو داشته آید آخر

ولهایضا

آنها که مدام از پی این کار شوند / ور کشتن این نفس ستمکار شوند
در پوست هزار اژدها خفته تراست / چون مرگ درآید همه بیدار شوند

آنجا که فنای تمام داران باید / بر باقی نفس تیر باران باید
یک ذره بتو منی گرت بود دوزخ / از هفت چه باید که هزاران باید

وله ایضا

این نفس فرو گرفته سر تا سر تو / آلوده نجاست منی گوهر تو
گر در آتش بعمرها می سوزی / هم بوی منی زند ز خاکستر تو

وله ایضا

ای در غم خانه و زر و آز و نیاز / افتاده بیاران جهان در تک و تاز
کاری دگرت نیست بجز خواب و خورش / که مزبله پر کن و گهی پرداز

وله ایضا

بد چند کنی نکو کن آخر / سجاده تسلیم فرو کن آخر
در خانهٔ استخوانی آخر تا کی / نتوانی زیست دفع او کن آخر

وله ایضا

هر دل که نفس ره تا کاهی برد / به زانک زهی ماه تا ماهی برد
زود آگه بسر چشمهٔ حیوان برسی / گر در ظلمات نفس ره خواهی برد

وله ایضا

از کس چو سخن نمی پذیری هرگز / آگه نشوی تا به نمیری هرگز
چندان بدوی از پی شهوت که مپرس / یک گام بصدق بر نگیری هرگز

وله ایضا

ای عقل تو کرده مبتلای خویشت / از عقل عقیله هر زمانی پیشت
هر لحظه ز عقل عقبهٔ در پیشت / فریاد ز عقل مصلحت اندیشت

وله ایضا

دردا که دلی که در جهان کار نداشت / یکذره ز دل اندک و بسیار نداشت
صد شب ز برای نفس دشمن بخفت / یک شب ز برای دوست بیدار نداشت

وله ایضا

ماییم و سخن بجای ناآورده / یک عذر گره گشای ناآورده
هر روز هزار عهد محکم بسته / وانگاه یکی بجای ناآورده

وله ایضا

گاهی بهوس حرف فنا میخوانیم / گاهی ز هوا نزد بقا میمانیم
ز داسپ منی وجود خود میدانیم / بر خشکی خویش چند کشتی رانیم

وله ایضا

ماییم که نه سوخته و نه خامیم / نه صاف چشیده و نه درد آشامیم
مانند فلک ز عشق بی آرامیم / صد سال تبک دو دیده در یک گامیم

وله ایضا

یک عاشق پاک و یکدل زنده کجاست / یک سوخته بی فکر پراکنده کجاست
چون بندهٔ اندیشهٔ خویشند همه / بر روی زمین خدای را بنده کجاست

وله ایضا

دردا که غرور بود بسیاری بود / یک یک مویم بتی و زناری بود
پنداشته بودم که مرا کاری بود / چه کار و کدام کار پنداری بود

بیچاره دلم که خویش را خرمی بندآشت / با دست تهی کیسه دُر می بند آشت
بسیار دُر افشاند ولیکن چو بدید / خر مهره نبود آنچه باو دُر می پنداشت

ولهایضا

مسکین دل من تخم طلب کاشته بود / عمری علم علم برافراشته بود
از هر چه که پنداشته بود او همه عمر / فی الجمله چگویم که چه انباشته بود

ولهایضا

گر حلقه نشین هفت گلشن بودم / که گوشه نشین کنج گلخن بودم
در گرد جهان دویست بر آوردم من / دیار نبود هیچ من من بودم

باب سیزدهم در معنی آنکه کسی برا سرار او وقوف نیابد

هر جا نکه بدان سیر معما نرسید / در شست فرو رفت و ببالا نرسید
بیچاره دلی کسی که زشوقی نفس / در قطره فرو رفت و بدریا نرسید

ولهایضا

هر دل که بجان طریق دیدار نیافت / در دل به نیافت و هیچ اعزاز نیافت
اقبال دو کون ره بدو یافتن است / بیچاره کسی که ره باو باز نیافت

ولهایضا

شکی که نه در فروغ خواهد بود / ممکن نبود که او کهر خواهد بود
هر گوشاخی باصل پیوسته نگرد / پیوسته شکسته شاخ و بر خواهد بود

ولهایضا

مردند همه در هوسی چتوان کرد / کس زو نشد آگه نفسی چه توان کرد
دیرست که روزیست دلی گم کردم / بیدار نمی شود دلم کسی چه توان کرد

ولهایضا

گو دل که بداند نفسی اسرارش / گو گوش که بشنود دمی گفتارش
آن ماه جمال می نماید شب و روز / گو دیده که تا بر خورد از دیدارش

ولهایضا

گر دیده روی مرد لقا باید / مستغرق وحدت خدا باید
جائی که بود وجود دریا دایم / بر گو که مشغول چرا باید شد

ولهایضا

چون می نتوان بپادشاهی مردن / افسوس بود برین تباهی مردن
عالم همه بر مائده انعامست / تو گرسنه و تشنه بخواهی مردن

ولهایضا

ای در طلب گره گشائی مرده / در وصل نزاده در جدائی مرده
ای در لب بحر تشنه با خاک شده / وی بر سر گنج در گدائی مرده

ولهایضا

ای جان تو بر دل جدائی قانع / گشته دل تو به بیوفائی قانع
این بخت نبایدت که می باید بود / سلطان بچهٔ را بگدائی قانع

ولهایضا

هر گاه که سر معرفت یابی باز / هر لحظه هزار منزلت یابی باز
چه سود که خویش را بصورت یابی / کار آن باشد که در صفت یابی باز

چون مرغ دلم حوصلهٔ راز نیافت … چون مرغ طریق جز بکنه دار نیافت
گویند چرا می ننشیند دل تو … چون بنشیند چو جای خود بار نیافت

وله ایضا

ای مرد فسرده راز می نشناسی … یک نکته بجز مجاز می نشناسی
بر چرخی بمانده در مزبلهٔ … گنجشک ز باز باز می نشناسی

وله ایضا

گو عقل که آن قصد جلالت کردی … گو دل که درین دایره حالت کردی
چیزی که برو ذلالت خواهد کرد … این کاج که خویش را دلالت کردی

وله ایضا

چون بسیاری تجربه افتاد از خویش … از تجربه آمدم بفریاد از خویش
در تجربه هرکه نیست آزاد از خویش … خاکش بر سر که سرنگون باد از خویش

وله ایضا

جانا جانم غرقهٔ دریای تو بود … پیوسته چو قطره بی سر و پا تو بود
من حوصلهٔ نداشتم این کار … از حوصله بخشیدن سودای تو بود

وله ایضا

این کار که عشق تو مرا پیش آورد … نه در خور حال من درویش آورد
من حوصلهٔ نداشتم عشق توام … چندانکه آمد حوصله ما خویش آورد

وله ایضا

گر یکدم پاک بر آید از من … صد گنج ز خاک می بر آید از من

در خود

در خود همگی عشق ترا می باشم … در خاک بلاک می بر آید از من

وله ایضا

در بادیه تو منزلی می باید … در واقعهٔ تو حاصلی می باید
خون میگردد دام بهر دم صد بار … در راه تو از سنگ دلی می باید

وله ایضا

در عشق رخت علم و خرد باخته ام … چه علم و خرد که جان خود باخته ام
در راه تو هرچه داشتم حاصل عمر … در باختم و هنوز بد باخته ام

وله ایضا

دل در طلب وصال تو جان می باخت … در کافری زلف تو ایمان می باخت
چون محو همی گشت ز پیدا تن تو … در دیده ز خود عشق تو پنهان می باخت

وله ایضا

چون طاقت عشق تو ندارم آخر … در درد تو چون عمر گذارم آخر
روی که بصد هزار باطل کردم … آن روی چگونه در تو آرم آخر

وله ایضا

چون خون دلم بی تو نخوردم آخر … در خون جگر چرا نگردم آخر
در عشق تو هر حیله که می دانستم … کردم همه و هیچ نکردم آخر

وله ایضا

در قلزم عشق تو که دریا زنماند … تا غرقه شدم ز خود بسی کار نماند
بس زیر و زبر گشته ام تا آخر … سر زیر جهان شدم که آثار نماند

جان نتواند ز عشق تو ز جای بدن
تن نتواند ز ضعف بر پای بدن
کاری عجب افتاد مرا با تو
نه روی گریختن نه یارای بدن

ولهٔ ایضا

آهی که ز دست غم برآرم بی تو
زان آه جهان لبم برآرم بی تو
نه طاقت آنکه با تو باشم یک روز
نه زهرهٔ آنکه دم برآرم بی تو

ولهٔ ایضا

هر روز ره عشق تو از سر گیرم
هر شب ز غم تو ماتمی درگیرم
نه زهرهٔ آنکه دل نهم بر چه توئی
نه طاقت آنکه دل ز تو بر گیرم

ولهٔ ایضا

هرکو بر گرد لف تو ندارد تابی
وز چشمهٔ خضر تو نیابد آبی
گر خود همه پندارترین کس باشد
حقا که ز پندار نیابد خوابی

باب چهاردهم در مذمت دنیا و شکایت از روزگار

تا کی ز جهان رنج و ستم باید دید
تا کی ز خیال پیش و کم باید دید
ای عقل چو هیچ می نیرزد همه کون
از هیچ چرا این همه غم باید دید

ولهٔ ایضا

دریاست جهان که تخت آنجا بنهند
دل مردم شوربخت آنجا بنهند
در هر قدمی هزار سر گوئی هست
خاکش بر سر که رخت آنجا بنهند

ولهٔ ایضا

دنیای دنی چیست سرای سپنجی
افتاده هزار گشته در سر قدمی

افتد

گر نقد شود گرای شادی نکند
ور فوت شود جمله نیرزد بغمی

ولهٔ ایضا

چون نیست جهان جایگه رسوائی
در جایگه چنین چرا می پائی
چون میگوئی من نه آم آنجائی
پس این همه از بهر چه آرائی

ولهٔ ایضا

دو دست همه جهان جهان دود انگار
وین دیر نمای را فنای دود انگار
چون نابودست اصل هر بود که هست
هر بود که بود گشت نابود انگار

ولهٔ ایضا

ای دنیی غدار چه خواهی کردن
وین شوکت بر خار چه خواهی کردن
آخر نه پلنگی و نه خوکی نه سگی
این گلخن مردار چه خواهی کردن

ولهٔ ایضا

دنیا که جوی وفا ندارد در پوست
هر لحظه هزار مغز برگشتهٔ اوست
چیزی که خدای دشمنش میدارد
تو دشمن حق نه چرا داری دوست

ولهٔ ایضا

دنیا چه کنی چو بی وفا خواهد بود
در خون همه خلق خدا خواهد بود
گیرم که بقای نوح یابی در وی
آخر نه بعاقبت فنا خواهد بود

ولهٔ ایضا

ای دل تبع دنیی غدار مشو
همچو کرکس در پی مردار مشو
چون خلق جهان همه گرفتار شدند
گر تو مردی برین گرفتار مشو

گر هر دو جهان فی المثل انگشتریست　　دان کرده در انگشت یکی لشکریست
گر رحم نیایدت بر آن کس همه روز　　میدان تو که ای علامت کافریست

و له ایضا

ای دل غم این جهان چند خوری　　وانده بلب آمده جان خوری
درگوشه گلخنی که پر خوک و سگست　　این لقمه که آتش به از آن چند خوری

چون نیست درین چاه بلا دست آویز　　بربستی کیست سر زمانی بتو سیب
با چرخ سیاه کاسهٔ بی سر و بن　　صد کوزه توان گریست در سر نفسیت

و له ایضا

یک حاجت بی دلی روا می نکند　　یک وعدهٔ عاشقی وفا می نکند
اینست غم ما که درین تنهایی　　ما را بغم خویش رها می نکند

و له ایضا

جان رفت و بذوق زندگانی نرسید　　تن رفت بهیچ کامرانی نرسید
زین غمکش دلها که شبش منجوانند　　هرگز روزی بشادمانی نرسید

و له ایضا

هردم که زنم چه جانم آرد بلبم　　از زندگی خویشتن اندر عجبم
عمرم همه صرف گشت در غصهٔ خلق　　یک روز خوشم نبود خوش باد شبم

و له ایضا

مویی که بجان ممتحن می آید　　از بهر هلاک جان و تن می آید

تا چند کمان کشم که تیر کمن　　می اندازم بر دل من می آید

و له ایضا

گر خستهٔ لن ترانیم موسی وار　　گم گشته نامرادیم یحیی وار
هر لحظه بسوزنی دگر مانده مار　　در رشته کشم غم دگر عیسی وار

و له ایضا

هر روز درین دایره سرگشته ترم　　چون دایره بمانده زیر و زبرم
وامروز چنان شدم که آبی نخورم　　تا هم چندان خون نچکد از جگرم

و له ایضا

تا کی باشم عاجز و مضطر مانده　　با دم در دست و خاک بر سر مانده
هر روزم اگر هزار در بگشادست　　من زان همه در چو حلقه بر در مانده

و له ایضا

روزی نه که دل قطعهٔ دیباز نخواند　　یک شب نه که حرف ورق راز نخواند
چندانکه حساب برگرفتم با خویش　　چه سود که یک حساب من باز نخواند

و له ایضا

امروز منم بجان و تن در مانده　　هم من ببلا و رنج در مانده
شور دلی هزار شور آورده

و له ایضا

در عشق کسی چون من بیچاره شود　　یا چون دل من دلی جگر خواره شود
یک ذره ازین نار که بر جان منست　　بر کوه نهی گوشه بصد پاره شود

تا کی خورد از هجر دل بند کشم — غم در دل و جان آرزومند کشم
دردی که بکوه اگر نهی ناله کند — چون دل بنماند درد دل چند کشم

ولە ایضا

هردم دل من ز چرخ بندی دارد — هر لحظه بتازگی گزندی دارد
یک قطرهٔ خون برای یلدا بگوی — تا طاقت حادثات چندین دارد

ولە ایضا

بر دل ز غم زمانه باری دارم — بر دیدهٔ هر مراد خاری دارم
نه هم نفسی نه غمگساری دارم — شوریده دلی دروز کاری دارم

ولە ایضا

جز بی چو توی هیچ خبر نیست مرا — وز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا
هر چند که صد نوحه گرم می باید — جز نوحه گری کار دگر نیست

ولە ایضا

با نا اهلی که نام خورم چون شمرم — افسانهٔ او نیز چو افسون شمرم
با نا جنسی اگر دمی بنشینم — حقا که زهفت دوزخ افزون شمرم

باب پانزدهم در نا یافتن محرم راز و صفت آن

دل خون شد و کس محرم این راز نیافت — در روی زمین هم نفسی باز نیافت
در درد بخاک رفت و در عالم خاک — هم صحبت و هم درد هم آواز نیافت

ولە

دل را همه عمر محرمی دست نداد — محرم شد و هم دمی دست نداد
من از همه عمر همدمی می جستم — دل خسته برفت و محرمی دست نداد

سرمایهٔ عالم دمی بیش نبود — سرد فترهستی عدمی بیش نبود
با هم نفسی گر نفسم دست داد — آن نیز چه گویم چو دمی بیش نبود

ولە ایضا

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست — همواره درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسیست — اما چکنم محرم رازم کس نیست

ولە ایضا

این سوز که خاست با که بتوانم گفت — وین واقعه راست با که بتوانم گفت
این دم که تراست با که بتوانم گفت — وین غم که مراست با تو بتوانم گفت

ولە ایضا

جستم من دل خسته بهر انجمنی — چون خویشتنی ندید بهیچ تنی
چون هم نفسی نیافتم در همه عمر — از غصه بسوختم دریغا چو منی

ولە ایضا

چندانکه بدرد عشق می پویم من — در دردم و درد عشق میجویم من
کو سوختهٔ که جان او می سوزد — تا بو که بداند که چه میگویم من

ولە ایضا

آنکس که غم کهنه و نو می داند — حال دل سرگشته نکو میداند
درد من و عجز من و حیرانی من — گو هیچکسی بدان چو او میداند

ولە ایضا

کی باشد و کی من ما ندو او — وین قصه که کس نخواند و من خوانم او

آن روز که جان من برآید از تن — او داند و من دانم و من دانم و او

وله ایضا

گر زانکه نه غم خوار کیم خواهد کرد — دیوانه بیکبار کیم خواهد کرد
کس نیست به بیچارگی من امروز — کو چاره بیچارگیم خواهد کرد

وله ایضا

در پای بلا فتاده ام چتوان کرد — سررشته ز دست داده ام چتوان کرد
زان روز که زاده ام من از مادر خویش — چون مادر کشته زاده ام چتوان کرد

وله ایضا

دردا که ز درد ناکسی می میرم — در شعلهٔ مه هوسی می میرم
پیوسته زبون روزگار آمده ام — سرگشته چرخ بیقرار آمده ام
چون نا آمده ام بهیچ کار هرگز — سبحان الله بس بچه کار آمده ام
چون نا آمده ام بهیچ کاری هرگز — در شعلهٔ مه هوسی می میرم

وله ایضا

یکدم دل محنت کشم آسوده نشد — تا خون دلم ز دیده پالوده نشد
سودای جهان که هرزمانی تیرست — ای بس که بپیمودم و پیموده نشد

وله ایضا

ای آنکه بیکی دل و جان داده نه — در ره چو قلم بفرق استاده نه
چند انکه ملامتم کنی باکی نیست — تو مقداری که کار افتاده نه

وله ایضا

هر دل که درین مانده روز افزون شد — نتوان گفتن که حال آن دل چون شد
عقلست که بی پرورش دایهٔ فکر — طفل آمد و طفل از جهان بیرون شد

وله ایضا

سرانجمنی در این انجمنی مانده اند — دایم من و تو در من و تو مانده اند
ذرات زمین راز ما زا بگرفتند — دل سوختگان زار کجا جان بگرفتند
مردان جهان بگو شهازان رفتند — کامروز تحسان جهان بگرفتند

وله ایضا

با قوت پیل موری باید بود — با ملک دو کون عوری باید بود
وین طرفه که صد هزار چیز از بد و نیک — می باید دید و کوری باید بود

وله ایضا

با اهل توان قصد معانی کردن — با نا اهلان خود چه توان کردن
آهنگ عذاب جاودانی کردن — با نا اهلیت زندگانی کردن

وله ایضا

من توبهٔ عاصیان بکیباهی نخرم — صد جنت و خلدش بکیباهی نخرم
هرگو سخنی شنید یکبار از من — تا جان دارم ببرگ کاهی نخرم

وله ایضا

هرگو سخنی شنید یکبار از من — پیش است بصد هزار تیمار از من
گو مستمعی که بشنود یک ساعت — صد درد دلم نزار پی زار از من

باب شانزدهم در معنی فواید عزلت رزقنا الله تعالی

خواهی که ز پرده محرم آیی بیرون / در پرده نشینی و کم آیی بیرون
چون موی که از خمیر بیرون آید / از هژده هزار عالم آیی بیرون

ولہ ایضا

تدبیر تو چیست نقض یا جب کردن / با هستی خویشتن تعصب کردن
چون می نتوان قصد بدان لب کردن / بنشستن و دو ایما تعجب کردن

ولہ ایضا

هر چند کنی کار نکو کن بنشین / سجادهٔ تسلیم فرو کن بنشین
چون شیوهٔ خلق دیدی و آیین / خط بر همه کش روی بدو کن بنشین

ولہ ایضا

تا بر ره خلق می نشینی ای دل / در خرمن ترک خوشه چینی ای دل
گر صبر کنی گوشه گزینی ای دل / بینی که در آن گوشه چه بینی ای دل

ولہ ایضا

ای دل هر دم غم دگر گون میخور / گردن بنه و قفای هر دون میخور
وانگاه سری که گوی ره خواهد شد / بر زانوی دل نه و خون میخور

ولہ ایضا

چون درد ترا تا ابد درمان نیست / گر شاد شوی بقطع جز نقصان نیست
مرکز ز طلب هیچ نخیزد بنشین / در اندهی که هرگزش پایان نیست

ولہ ایضا

ای دل همه چارهٔ تو بیچارگیست / در گوشه نشستن تو آوارگیست

تا نیست جگر

تا نیست جگرت و آب خون خوارگیست / اینست علاج تو که بیچارگیست

ولہ ایضا

زین شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت / کلی که آشنا و بیگانه گرفت
چون شادی خویشتن ز هر قافل[illegible] / در کوچهٔ اندوه کشان خانه گرفت

ولہ ایضا

جان ز خت دل خویش بدریا انداخت / خود را ببلای سر غوغا انداخت
اندوه همه جهان تنها می خورد / بس شادی خویشتن بفردا انداخت

ولہ ایضا

اول دل من بر سر غوغا بنشست / هر دم به هزار گونه سودا بنشست
واخر چو بدید کان همه هیچ سود / از جمله طمع برید و تنها بنشست

ولہ ایضا

درد از تعب ترک طرب باید کرد / وین نفس پلید را ادب باید کرد
ور زر طلبی نیست دریغ از گفتار / چندانکه ببایدت طلب باید کرد

ولہ ایضا

در عالم مرگ زندگانی دور است / در رنج جهانی گنج معانی دور است
خوش باش که دور مرگ نزدیک رسید / ناکامی کش که کامرانی دور است

ولہ ایضا

مردی چه بود رند و مقامر بودن / آزاد ز اول و ز آخر بودن
یک رنگ بظاهر و بباطن بودن / نظارگی و خموش و صابر بودن

از جزو بسوی کل سفر باید کرد / وز کل بکلی نیز گذر باید کرد
از کلی و جزوی چو گذر کرد یر تو / انگاه بکل کل نظر باید کرد

وله ایضا

هر پرده که بند پرده در خواهد خاست / این پرده مثال آن دگر خواهد خاست
در پیش تو صد هزار پرده است ولیک / مشتاب که پرده پرده بر خواهد خاست

وله ایضا

گر دریای ز شور بنشاندت / در پیل نه چو مور بنشاندت
گر صبر کنی صبر کند کار تو راست / ور نه پس و پیش میرود کج می

وله ایضا

تا کی باشی چو آسمان در تک و تاز / در زیر قدم شو چو زمین بست نیاز
گر صبر کنی صبر کند کار تو راست / ور نه پس و پیش میرود کج می باز

وله ایضا

گر همچو فلک سالک پیوسته شوی / آخر چو زمین بست بنشسته شوی
ای بس که دویدم من و عشقت میگفت / آهسته ترک که زود آهسته شوی

وله ایضا

هر روز مرا غمی دگر پیش آید / کان غم ز غم همه جهان بیش آید
گر دل بچنین ز صبر درویش آید / تسلیم شود آخر و با خویش آید

وله ایضا

ذوق شکر از چشیدن آمد حاصل / یعنی که نه از چشیدن آمد حاصل

بنشین که ز قفس شکستن [illegible]

آنرا که بجانان سر موی هوس است / جاوید زبان بریدن آمد حاصل

وله ایضا

خرم دل آنکه گشت حیران و نگفت / صد واقعه داشت کرد پنهان و نگفت
اندوه تو در سینه نهان کرد و برفت / درد تو نگاه داشت در جان و نگفت

وله ایضا

امروز دل سخن نیوش اولیتر / در ماتم خود سیاه پوش اولیتر
چون هم نفس و همدم و همدرد نماند / دوران خموشیست خموش اولیتر

وله ایضا

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش / لب بر هم نه هر سه‌ای مفروش
در هر سخنی چو چشمه بر کوه مجوش / دریا گردی گر بنشینی خاموش

وله ایضا

تا چند زنی ای خسته تو جوش / در پردهٔ خود نشین و خوبی معروش
بگشای نظر به بین که یک یک ذره / چون می نگرند جمله بنشسته خموش

وله ایضا

ای دل شب و روز چند جوشی منشین / تا چند خمی و چند کوشی بنشین
چون راز تو در گفت نخواهد آمد / در قعر نهاد خموشی بنشین

وله ایضا

ای دل بسخن مگرد در خون بس ازین / از خویش مشو منطق بیرون بس ازین
عمریست که باز یابی از سر تا سر / وقتست که گوش کردی بس ازین

گر بحر نماز جوش ننشین آخر
بی شعله و خروش بنشین آخر
بسیار بگفتی و پشیمان نشدی
گر وقت آمد خموش بنشین آخر

ولہ ایضا

گر نام و نشان من تو دانستی بود
کس را غم جان من توانستی بود
ای کاج که اسرار دل پرخونم
مسمار زبان من توانستی بود

ولہ ایضا

چون لوح دل از دو کون بستردم من
دو کون بزیر پای بسپردم من
ای بس سخنی را که سرم کردی گوی
آمد بگلویم و فرو بردم من

ولہ ایضا

در فقر سیاه پوشیم اولیتر
صافی دل و درد نوشیم اولیتر
چون صبح دمی دگر بر آرم از جان
رسوا کردم خموشیم اولیتر

ولہ ایضا

در عشق تو از بس که خروش آوردیم
دریای سپهر را بجوش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت
رفتیم و زبانهای خموش آوردیم

ولہ ایضا

هر چند که نیست هیچ از حق خالی
سر در کش و دم مزن چرا می نالی
کانرا که فرو شود بهیچ پایش
سر بر سر آن گنج بزندش حالی

ولہ ایضا

چون بر فکنند از همه چیزی سرپوش
چون دیگ در آمد همه عالم در جوش

چون می نتوان کرد بانگشت نشان
انگشت بلب زمانه‌یی دار و خموش

ولہ ایضا

دل در پی راز عشق پنهان میدار
جان میکن و راز عشق در جان میدار
سری که سرت در سر آن باخته آید
چون پیدا شد ز خویش پنهان میدار

ولہ ایضا

تا بر جائی بجای من باش و خموش
شرمی نه و خاک پای می باش و خموش
چیزی چه پژوهی که ندانی هرگز
نظارگی خدای می باش و خموش

ولہ ایضا

هر چند ترا محرم اسراری نیست
صبری میکن که عمر بسیاری نیست
گر همدم ماستی و ترا یاری نیست
صبری میکن که عمر بسیاری نیست

ولہ ایضا

تا کی سخنی زبان خروشان داری
خود را بصفت چو باده نوشان داری
تا چند کنی منادی گویایی
گر تو سر او سر خموشان داری

ولہ ایضا

از خلق جهان تا با بد روی بپوش
بی زحمت لب شراب تحقیق بنوش
تا چند زنی از دل برخاسته جوش
در ماتم این حدیث بنشین و خموش

ولہ ایضا

گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش
دم در کش و بخویش باز آری هوش
گر میخواهی که وقت خود داری گوش
تو حاضر وقت خویش می باش و خموش

گر در تو سر ادای سخن گویاییست

آن به که نفس ز کار عالم نزنی
وز دست زمانه دست بر هم نزنی
هم غصهٔ روزگار و هم غصهٔ خویش
مردانه فرو میخوری و دم نزنی

باب هجدهم در فواید اوقات کیل

خواهی که دلت محرم اسرار آید
بی خودنت لایق این کار آید
برکش ز برون دو جهان دایره
در دایره شو تا بچه دیدار آید

ولهٔ ایضا

هر چند که در کار جهان استادی
عشقیست ولیکن بمجاز افتادی
چون روح ترا نهایتی نیست پدید
آخر تو بیک پرده چه باز افتادی

ولهٔ ایضا

نه جان تو با سرّ الهی پرداخت
نه با طلب نامتناهی پرداخت
دردا که جهان بنفس مشغول شدی
کز نقش نقاش نخواهی پرداخت

ولهٔ ایضا

گر میخواهی که مرد مقبول شوی
جاوید ز شغل خلق معزول شوی
آخر چو بدو می نتوانی مشغول
عیبی باشد بهر چه مشغول شوی

ولهٔ ایضا

در راه طلب مرد بهمت باید
یک یک جزوش نقطهٔ حکمت باید
در روی نمایدش جمالی که مپرس
چشمش پر آب و دلش بحرمت باید

ولهٔ ایضا

ای مرد رونده مرد بیچاره مباش
از خویش مرو برون و آواره مباش

درباطن

در باطن خویش کن سفر چون مردان
اهل نظری تو اهل نظاره مباش

ولهٔ ایضا

تا مرغ دل تو بال و پر نگشاید
این واقعه بر روی تو در نگشاید
از عقل عقیله جوی و بیزاری جوی
کین عقد بعقل مختصر نگشاید

ولهٔ ایضا

تا کی دل تو گرد جهان بر پرد
چون نیست رهش گر آسمان بر پرد
در بیضهٔ هفت آسمان شکن خرد
تا مرغ دل تو از میان بر پرد

ولهٔ ایضا

تا چند نه آرام و نه بنشستنت
نه پای نهادن و نه سر تافتنت
گر دارد سود موی بشکافتنت
نه سود طلب نه درد نایافتنت

ولهٔ ایضا

از غیب گرت هست نشان آوردن
از غیب نشاید بزبان آوردن
کان چیز که از دست بشد گر خواهی
دشوار بدست می توان آوردن

ولهٔ ایضا

گر مرد رهی راه نهان باید رفت
صد بادیه را بیک زمان باید رفت
گر میخواهی که راهت انجام دهد
راهت همه در درون جان باید رفت

ولهٔ ایضا

هر چند که راه بر سر آدمیست
باید که بدنیا بفنای برسی
خواهی که بعقبی بتقای برسی
میرو تو مپرس تا بجای برسی

رعنائی و نازکی رها باید کرد   هر چیز که قوت شد قضا باید کرد
جانرا بسر تیغ خطا باید کرد   تن را هدف تیر بلا باید کرد

ولہ ایضا

جانا اگر از تن رحیل می باید کرد   بر لشکر غم سبیل می باید کرد
دل را به پر پشه مردی نیست   هر لحظه شکار پیل می باید کرد

ولہ ایضا

تا چند ز نیستی و هستی ای دل   زین هر دو یکی مقام در پستی ای دل
در بعد اگر روندهٔ خو سلیمی بود   به زانک بقرب در نشستی ای دل

ولہ ایضا

جانی دگرست و جان فزای دگرست   شهری دگرست و پادشاهی دگرست
ما بستهٔ دام هر گدائی نشویم   ما را نظر ای دوست بجای دگرست

ولہ ایضا

آن گنج که من در طلب آن گنجم   در زیر طلسمت از آن میرنجم
وان بحر که هر دو کون یک قطرهٔ اوست   آن میخواهم که جمله بر خود سنجم

ولہ ایضا

مرغ دل من بود چون شیدائی   افتاد ز عشق بر سرش سودائی
هر لحظه بصد هزار عالم بپرید   اما هرگز فرو نیامد جائی

ولہ ایضا

نه جای ره جان فزای خود یابد باز   نه دل در دلگشای خود یابد باز

مرغ دل

مرغ دل شوریدهٔ من آرامی   وقتی گیرد که جای خود گیرد باز

ولہ ایضا

وقتست که دیده بدیدار کنم   یکذره نه اقرار و نه انکار کنم
سر نام نکو که حاصل عمر آنست   بفروشم و اندر سر این کار کنم

ولہ ایضا

با قوت عشق تو بجان می کوشم   با واقعهٔ تو هر زمان می کوشم
صد حمله نیم خستهٔ شمشیر الم   و نیست عجب که همچنان می کوشم

ولہ ایضا

در عشق تو هر دلی که مردانه بود   در سوختن خویش چو پروانه بود
تا کی ز بهانه همچو پروانه بود   در عشق بهانه جستن افسانه بود

ولہ ایضا

در عشق کمان خود عیان باید کرد   ترک بد و نیک دو جهان باید کرد
گر گویندت که ترک جان باید گفت   نی آنکه چرا کنم چرا باید کرد

ولہ ایضا

گر مرد رهی میان خون باید رفت   در پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای بسر راه نه و هیچ مپرس   خود راه بگویدت که چون باید رفت

ولہ ایضا

نرد هوس وصال می باید باخت   اسپ طمع محال می باید تاخت
یکدم بسر نفس بباید انداخت   می باید سوخت و کار می باید ساخت

هر چند که بیشتر همی آموزی / این می کشدم که بر قرار خویشی

ولہ ایضا

اول قدمت دولت انبوه مجوی / گاه تو حساب بس بود کوه مجوی
گر یک سر ناخنت پدید آمد کاه / در کار کن و بناخن اندوه مجوی

ولہ ایضا

ای بیخبران دلی بجان در بندید / وز نیک و بد خلق زبان در بندید
چون کار فتاده بر کناری مردید / وین کار شگرف را میان در بندید

ولہ ایضا

تو خفته و عاشقان او بیدارند / تو غافل و ایشان همه در اسرارند
بی کاری تو همین چنین خواهد بود / آما همه ذرات جهان در کارند

ولہ ایضا

ای پای ز دست داده در می ترسی / نظارهٔ جام شوکه در می ترسی
تو هیچ نهٔ در که تو ای بست / پا بست بهم چگونه در دی ترسی

ولہ ایضا

دل بسته چون روی نگار او کن / جان بر کف دست نه نثار او کن
بنگر سره کار روز کار از سر گیر / بس کار و سر انداز سر کار او کن

ولہ ایضا

گر هست درین راه سری بهبود / بر باید خواست از هستی زود
در عشق بمیر از انکه سرمایهٔ عمر / تا تو نکنی زیان ندارد سود

چون تو غم بیشمار خواهی داشت / در دل بیقرار خواهی داشت
در خاکستر نشین و در خون میگرد / کز ماتم روز کار خود خواهی داشت

ولہ ایضا

ای انکه هزار گونه سودا داری / مردم همه ماتم تو تماشا داری
خوش میخوری و میخسپ چه میدانی تو / در پیش چه وادی و چه دریا داری

ولہ ایضا

از بس که غم دنیی مردار خوری / نه کار کنی و نه غم کار خوری
سرمایهٔ تو از همه عالم عمر است / بر باد مده که غصه بسیار خوری

ولہ ایضا

از دور فلک زیر و زبر خواهی شد / رسوای جهان پرده در خواهی شد
از خواب در آی ای دل سرگشته که زود / تا چشم زنی بخواب در خواهی شد

ولہ ایضا

هر چند که دریای سراب آمدیش / بشتاب که کار با شتاب آمدیش
گر غرقه شوی چه سود چون در همه عمر / بیدار کسی شدی که خواب آمدیش

ولہ ایضا

کی نیک افتد ترا که بد می باشی / جان میدهی و خصم خرد می باشی
کاریست بکن نخواهند گذاشت / تا بر سر بی کاری و خودی باشی

ولہ ایضا

ای دوست اگر دو دست داری ز خوشی / تا کی ز هوا بر سر کار خویشی

اجتنوا

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت | در هر موی زمانه تا ماهی یافت
افسوس بود که بیخبر خاک شوی | آخر بشتاب اگر خبر خواهی یافت

ول ایضا

بی ره رفتن رموز می اندیشی | برفیست که در تموز می اندیشی
مردان جهان هزار عالم رفتند | تو بر دو قدم هنوز می اندیشی

وله ایضا

گر باز نماند سر یکموی بتو | صد گونه مدد رسد ز هر سوی بتو
ای بیخبر این چه بیوفاییست بگوی | تو پشت بدو کرده و او روی بتو

وله ایضا

یا دست ازین نفس پسینی باید داشت | یا منت دسترس پسینی باید داشت
گر یک نفس از دلت بر آید بی او | صد ماتم آن نفس بسی باید داشت

وله ایضا

پیوسته بدست خود گرفتاری تو | کاشفتهٔ دل پردهٔ پنداری تو
چون در پس پرده مادری داری تو | وقتست که شیر دایه بگذاری تو

وله ایضا

هرگاه که گوهر محبت جویی | تا بعد بجویی بچه قربت جویی
چون نسبت خود درست کردی از فقر | نسبت یابی بهر چه نسبت جویی

وله ایضا

ای خلق چرا در تف و تفتند آخر | نابوده و نا آمده رفتند آخر
ای بیخبران از در درگاه عظیم | خالی مگذارید و مخفتید آخر

وله ایضا

آنرا که کلید مشکلی می باید | از عمر دراز حاصلی می باید
برتر ز دو کون منزلی می باید | ای مرده دلان زنده دلی می باید

وله ایضا

گر پیش رو نبردی می باید بود | که پس رو اهل دردی می باید بود
این کار بپیری بسر می نشود | کاریست عظیم و مردی می باید بود

باب نوزدهم نفس تا از خود نمیرد زنده نشود

با هیچ پراکنده توانی بودن | حقا که اگر بنده توانی بودن
از یک یک خبر باید مردن | تا بو که بدو زنده توانی بودن

وله ایضا

با تفرقه می بود بهر سوی از تو | بیزار بود فقر بصد روی از تو
تا بر جاییست یک سر موی از تو | کفرست حدیث این سر کوی از تو

وله ایضا

ای مانده ز خویش در بلایی که مپرس | هرگز نرسیده بجایی که مپرس
از هر چه بدان زنده شدی پاک بگذر | تا بو که رسی بکبریایی که مپرس

وله ایضا

نه جان طلب رضای او میگیرد | نه دل صفت وفای او میگیرد
هر چیز که آن در دل تو جای گرفت | میدان بیقین که جای او میگیرد

چون نیست کسی را سر موی غم تو
جز تو که کند در دو جهان ماتم تو
ای مانده بیک دم آخر آگاهٔ
تا فوت چه می شود ز تو مردم تو

ولہ ایضا

شد بر تو جهان بیرخ آن ماه سیاه
گو شو که جهان سیاه کردی بی ماه
او را تو برای خویشتن میطلبی
بس عاشق خویش بودهٔ چندگاه

ولہ ایضا

بس رنج و بلا کین دل آغشته کشد
بارخت بگو کشته کشد
زیرا که برای سوزنی عیسی پاک
هر روز بسی دریغ در رشته کشد

ولہ ایضا

هرچند که بیرون و درون خواهی دید
پشتی رگ و استخوان و خون خواهی دید
هر روز هزار پرده بر خویش زنی
با این همه پرده را چون خواهی بود

ولہ ایضا

گر جان تو در پردهٔ دین خواهد بود
با دوست بهم پرده نشین خواهد بود
وان دم که نه در حضور او خواهی بود
فردا همه داغ آتشین خواهد بود

ولہ ایضا

مارا خواهی از زن و فرزند ببر
مردانه همی ز خویش و پیوند ببر
هر چیز که هست پیدا راست ترا
با بند چگونه می روی بند ببر

ولہ ایضا

در عشق وجود خود برانداخته به
با سوختگی چو شمع درساخته به

زان بیش که در ششدره افتی خود را
درباز که هرچه هست درباخته به

ولہ ایضا

دیوانه اگر مقید زنجیرست
سرتاسر کار او همه تقصیرست
تا شیوهٔ تو تصرف و تدبیرست
یک یک خبرت که هست دامنگیرست

ولہ ایضا

تا چند ترا ز پرده بیش آوردن
در هر نفسی تفرقه پیش آوردن
دانی که عذاب سخت چیست ترا
تنها بودن روی بخویش آوردن

ولہ ایضا

پیوستن تو بیک بیک بسیارست
بگسل که قبول خلق مشکل کارست
میدان بیقین که بر میان جانت
هرجا که خوش آمدی بود زنارست

ولہ ایضا

آنرا که بخود داد دو سر یک موی سرست
مجهولی او معرفتی معتبرست
کم شو تو که در ماندهٔ یک سر موئی
چیزی طلبیدنت خطر در خطرست

ولہ ایضا

شایستهٔ آن جمال می نتوان شد
مستطعی هر کمال می نتوان شد
گر هر دو جهان کرامت ما کرد
گو گیر که در جوال می نتوان شد

ولہ ایضا

هر لحظه هزار مشکلم پیوستست
هیچست ز هر چه حاصلم پیوستست
می بار بار بنزد من یک پیوند
ای درد که در جان و دلم پیوستست

با پردهٔ می عشق قرارت ای دل / چندین چه گرفتست خمارت ای دل
گر میخواهی که جان درو بپیوندد / پیوند بریدنست کارت ای دل

ولہ ایضا

بگذر ز وصال آن و این کار اینست / بگشای نظر جمال بین کار اینست
چون چشم جمال یافت در جان تو جای / در میم مراقبت ببین کار اینست

ولہ ایضا

گر میخواهی که رنج خود داری گوش / رنجی که بتو رسد همه رنج و خروش
گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش / جمعیت خود بهر دو عالم مفروش

ولہ ایضا

ای آنکه تو یک نفس خود اندیش نهٔ / در پیش همی روی و در پیش نهٔ
بیرون شدهٔ ز خویش در جستن دوست / او با تو همیشه و تو با خویش نهٔ

ولہ ایضا

گر مرد رهی روی بفریاد رس آر / پشت از ره صدق در هوا و هوس آر
چون نیست بجز یک نفست در دو جهان / بس هر دو جهان خویش با یک نفس آر

ولہ ایضا

تا با تو توی باشد کی گیری تو / از پس نخنی بصدق نپذیری تو
هر لحظه که بی حضور او خواهی بود / کافر میری آن دم اگر میری تو

باب بیستم در معنی مذلت و اختیار کردن بلا

جان سوخته سرفکنده می باید بود / چون شمع بسوز زنده می باید بود

کاری بمراد آن خدای باشد / ناکامی کش که بنده می باید بود

ولہ ایضا

گر جان نبود عشق مرا جان آنست / ور درد دهد جملهٔ درمان آنست
هر ناکامی که باشد آن طایفه را / میدان بیقین که کام ایشان آنست

ولہ ایضا

تا نفس بود رستن جان نتوان گفت / در پیدای راز نهان نتوان گفت
هر ناکامی که هست چون مرد کشید / کامی بدهندش که از آن نتوان گفت

ولہ ایضا

گفتی که نشان راه حبیبای درویش / از من مشنو چون بشنیدی اندیش
اینست نشان ترا که رسوائی خویش / چندانکه فراپیش روی بینی بیش

ولہ ایضا

عشقش بکشیدن بلا آید راست / در عشق بلا کشیدن عطا آید راست
افسانهٔ عشق باز تا کی گوئی / کین کار بافسانه کجا آید راست

ولہ ایضا

هر دل که طلب کند چنین یاری را / مردانه بجان کشد چنین باری را
مردی باید شگرف تا همچو فلک / بر طاق نهد جامه چنین کاری را

ولہ ایضا

این کار که صد عالم پنهان ارزد / پیدا نبود مگر کسی کان ارزد
کاری نبود که تربیت باید کرد / هر که بدل رسید بصد جان ارزد

ناگاه چو رخ برامی آوردی ... بهر چه خط سیاه می آوردی
درداکه بگرد خط تو خال گرفت ... خطی که بگرد ماه می آوردی

وله ایضا

دل عزت خویش از خواری یافت ... پیروزی خود ز ناله و زاری یافت
هرگز نکشد ز سرنگونساری سر ... کین سرداری ز سرنگونساری یافت

وله ایضا

بهتر ز کشادگی گرفتاری من ... برتر ز هزار عزت آن خواری من
گردیده وری به بین که در دست سبق ... از ملک جهان به است نگونساری من

وله ایضا

امروز منم نه کفر و نه ایمانی ... نه دانای تمام و نه نادانی
شوریده دلی و شیفته حیرانی ... بر گردن من فتاده سرگردانی

وله ایضا

چون در ره دین نیامدی دردستم ... بر خاستم و بکافری بنشستم
وامروز نه کافر نه مسلمانم من ... دانی چونم چو نکه هستم هستم

وله ایضا

نه دین حق و نه دین زردشت مرا ... در حرف بپر نهند انگشت مرا
کس نیست درین واقعه هم پشت مرا ... قصه چه کنم غصهٔ تو کشت مرا

وله ایضا

چون گریهٔ من ابر بهاری نبود ... چون نالهٔ من زیر زاری نبود

چون من زغم مرگ تو ای جان عزیز ... در شهر بصد هزار زاری نبود

وله ایضا

آن تن که حریری نسودی هرگز ... بی شمع شبی نغنودی هرگز
اکنون بکفن غنوده شد در خاک ... رفتی تو و کوی و کر نبودی هرگز

وله ایضا

جانا چو ز رفتن تو آگاهی شد ... دل در پی ناله سحرگاهی شد
کو آن همه دولت تو ای کنج زمین ... کی دانستی که اینچنین خواهی شد

وله ایضا

تا خاک تو گشت غمگسارم بی تو ... بس خون که ز دیده می ببارم بی تو
از روی چو گلبرگ و خط سبز تو مانند ... برگ گل و سبزه یادگارم بی تو

وله ایضا

از گور بتر بی تو غنودن ما را ... نه جز ز تو گفتن و شنودن ما را
ای روی چو ماه کرده در خاک نهان ... بی روی تو نیست روی بودن ما را

وله ایضا

در خاک ترا وطن سینه دانیم ... وان تو در گعس سینه دانیم
می دانستم که بی تو نتوان زیست ... بی روی تو زیستن نمی دانیم

وله ایضا

تا چند کشم بمرگ تو درد از تو ... وین آتش سینه و دم سرد از تو
ای چشم و چراغ دوده تدبیرم چیست ... من بردم رنج و حال بر خود از تو

ای آنکه بگل گل و سمن پوشیدی / در زیر زمین مشک ختن پوشیدی
دی از سر ناز پیرهن پوشیدی / وامروز بخاک در کفن پوشیدی

وله ایضا

در ماتم تو چرخ سیه پوش بماند / ارواح ز فرقت تو مدهوش بماند
دردا که گل رخانت از باد بریخت / وان بلبل گویای تو خاموش بماند

وله ایضا

از مرگ تو فاش گشت رازم چکنم / چون تو بشدی من بکه نازم چکنم
ای جان و دلم بسوخته جان و دلم / من بی تو کجا روم چه سازم چکنم

وله ایضا

ای رفته و ما را بهلاک آورده / وان سرو بلند در مغاک آورده
برخاک تو ماهتاب می تابد و تو / آن روی چو ماه زیر خاک آورده

وله ایضا

از گریهٔ زار این گل تازه و پاک / خندان خندان دمید دامن زده خاک
زان میگریم چو ابر بر خاک تو زار / تا بو که چو گل شگفته گردی از خاک

وله ایضا

بس زود بمرگ کردی آهنگ آخر / گوئی رفتی هزار فرسنگ آخر
آن یار چو در جهان نمی گنجیدی / چون گنجیدی در لحد تنگ آخر

وله ایضا

زین بیش نماند ز دیدگانم دیدن / بی روی تو تیره شد جهانم دیدن

جائی تو بودهٔ نگه می نکنم / من جای تو بی تو چون توانم دیدن

وله ایضا

چون مرد تو از پی این زادن بود / برخاستن تو عین افتادن بود
از بهر چه بود این همه جان کندن / چون عاقبت کار تو جان دادن بود

وله ایضا

گل خندان شد ز گریهٔ ابر بهار / با ما بنشین یک نفس ای سیم عذار
بندیش که چون بسر شود با ما کار / تو در خاک و ما بتو گریان زار

وله ایضا

روزی که ز خاک ما برون آید خار / گلبرگ رخم چو خاک گردد خوار
باری گری بر سر خاکم بسیار / کوای همه خاک گشته کو آن همه کار

وله ایضا

جانا رفتم بر دل که با کم بگری / بر جای سیاه سهمناکم بگری
ای گل چو شدم به خاک تو نیز مخند / وی ابر بسی بر سر خاکم بگری

باب بیست و یکم در هدایت و توفیق خدای تعالی

تا جان و دلم بسر چون برتق شدند / مستغرق او ز پای تا فرق شدند
وین فرعون که در درونم بودند / از بس که گریستم همه غرق شدند

وله ایضا

در عشق مرا چه کار با پردهٔ راز / کار من دلسوخته با اشک نیاز
هرچند که جهد میکنم در تک و تاز / از دیدهٔ من اشک نمی استد باز

دریای دلم گرچه بسی می آشفت / از غیرت خلق گوهر راز نسفت
رازی که دلم ز خلق می داشت نهفت / اشکم ببر جمع برویم در گفت

ولہ ایضا

خون دل من که هر دم افزون گردد / دریا دریا ز دیده بیرون گردد
وانگه که ز خاک گور من کوزه کنند / گر آب در آن کوزه کنی خون گردد

ولہ ایضا

شب نیست که خون از دل غمناک نریخت / روزی نه که آب روی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر / تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت

ولہ ایضا

این شیوه مصیبت که مرا اکنون است / چون شرح توان داد که حالم چون است
هر اشک که از دیدهٔ من میریزد / گر بشکافی هزار دریا خون است

ولہ ایضا

گر دل بشناختی که من کیستیی / سبحان الله چگونه زیستیی
ای کاج که گر تشنگی دل بنشست / چشمی بودی که سیر بگریستیی

ولہ ایضا

گر جان گویم جای خرابش نماید / ور دل گویم رای صوابش نماید
وز دیدهٔ سیل بار خون چون گفت / کز بس که گریست هیچ آبش نماید

ولہ ایضا

هر شب که غمت ز چشم من خون ریزد / گر کم ریزد ز آب افزون ریزد

چون در بستی

چون در بستی ز هر که اندیشه کنم / جامی که خورم ز دیده بیرون ریزد

ولہ ایضا

چون دریا کنار من آنجا خاست / کز چشمهٔ چشم لؤلؤ لالا خاست
گویند بسی چشمه ز دریا خیزد / بوگست که از چشمهٔ من دریا خاست

ولہ ایضا

هر چند که پشت روی دارم کاری / از دیده خویش پاره رویم باری
روی که ز آب دیده دارم ادرار / هر لحظه مرا تازه کند ادراری

ولہ ایضا

گفتم که ز چشم خواب می باید برد / وین غم ز دل خراب می باید برد
چندی بمکری گفت در آتش غرقم / این واقعه را بآب می باید برد

ولہ ایضا

آن دل که نشان غمگساری میجست / خون گشت و نیافت روزگاری میجست
وان خون همه در کنار میریخت ز چشم / او نیز ز چشم من کناری میجست

ولہ ایضا

ای دل هر دم دست بخون نتوان برد / وز دل بر دی غمش نتوان برد
وی دیده تو کم گری که این چندین آب / در هیچ زمین بسیل بیرون نتوان برد

ولہ ایضا

ای دل ز هوای عشق کیفر مبر / در کشتن خود دست بخنجر مبر
وی دیده تو کردهٔ که خون گشت دلم / چون خون ز تو افتاد تا سر مبر

هر سیل که از خون جگر خواهد ساخت در وادی عشق راهبر خواهد ساخت
هر خوشدلی که آن زینه ار نشست بگری که همه بگریه برخواهد خاست

وله ایضا

خونی که مرا در دل و جان اکنون هست صد چندان هم در کنارم اکنون هست
گر قصد بخون من کنی غرقه شوی کاینجا که منم هزار دریا خون هست

وله ایضا

یک همنفسم کو که برو گریم من گر همنفسم بود نکو گریم من
در روی همه زمین نمی یابم باز خاکی که برو بسیر فرو گریم من

وله ایضا

گفتم دل من که خانه جان اینست از دیده خراب شد که طوفان اینست
گفتم که خراب چشم داری بسیار در آب گذار چشم دریا اینست

وله ایضا

از شرم رخت سرخی گل می نشود وز شور لبت تلخی مل می نشود
چون با تو سرشک برون نمی آیم خون میگریم اگرچه نیک بی زود

وله ایضا

ای عشق توام در تک و تاب افگنده سودای توام بجور و خواب افگنده
بی روی تو این مردمک دیده من خون ریزش را بسیر برآب افگنده

وله ایضا

تا کی ریزم ز چشم خون بالا اشک بالای سرم گذشت صد بالا اشک

دیدم

دردی که ز تو در دل من جای گرفت پرداخته کی شود بصد دریا اشک

وله ایضا

چون درد دلم تو می پسندی بسیار دردادم بدردمندی بسیار
چون خنده همی آیدت از گریه من چندان میگریم تا تو بخندی بسیار

وله ایضا

تا جان دارم حلق من و خنجر تو من جان چه کنم گر نکنم در سر تو
می آیم و همچو ابر می ریزم اشک تا آب شوم پر اشک خاک در تو

زنم

وله ایضا

ای از رخ چون گلت گلاب دیده خار مژه تو برده خواب دیده
چون آتش عشقت از دلم برخیزد می ننشیند مگر بآب دیده

وله ایضا

چون چشم بیار سیم تن می افتد خون در دل و جان ممتحن می افتد
چون چشم نگاه داشتم خون شد دل هر خون که فتد ز چشم من می افتد

وله ایضا

تن خاک نشین کوی یار آمده گیر جان بسته بند انتظار آمده گیر
چون دیده ز خون دل کنارم پر کرد دل نیز ز دیده با کنار آمده گیر

وله ایضا

جانا غم تو با تن چون مویم داشت وز بس خواری چو خاک بر کویم داشت
تا تر بچشم در نیابم هرگز چشمم ز سرشک دست بر رویم داشت

چون شمع ز سوختن خورد خوابم شد ... وارام و قرار از دل پرتابم شد
ازبس که ز دیده ریختم آب چو آب ... از دیده به پیش مردمان آبم شد

ولهُ ایضاً

تا کی ز تو روی بر زمین باید داشت ... سوز دل و آه آتشین باید داشت
در آرزویت غرقهٔ خون شد چشمم ... تا کی ز توام چشم چنین باید داشت

ولهُ ایضاً

بس سیل که خواست هر نفس چشمم را ... در سر ننشست این هوس چشمم را
از بسیاری که چشم من آب بریخت ... آبی بنماند پیش کس چشمم را

ولهُ ایضاً

زان روی که در ره تو چشمم بگریست ... از گریهٔ تن مردم چشمم بگریست
جان بر سر آتش است و دل بر سر آب ... از بس که دلم بسوخت و چشمم بگریست

ولهُ ایضاً

آن ماه مرا چو خاک بر کوی افکند ... وندر طلب خودم بهر سوی افکند
زانست هزار قطرهٔ خون بر رویم ... کان روز که رفت چشم بر روی افکند

ولهُ ایضاً

چون این دل غمکشم وطن در خون دید ... هر روز هزار درد و غم افزون دید
زین خانهٔ تنگ سیر شد صحرا خواست ... بر اشک سوار گشت چون گلگون دید

ولهُ ایضاً

روزی که دل شکسته پیش تو کشم ... تن گلگون نشسته پیش تو کشم

چون بر گلگون

چون بر گلگون سوار شد بیخبر اشک ... بر خیزم و تنگ بسته پیش تو کشم

ولهُ ایضاً

با دل گفتم بسی زیان می‌بینم ... گز دست تو دیده خون‌فشان می‌بینم
دل گفت که با اشک روان خواهم شد ... زین گونه که این قلب دوان می‌بینم

ولهُ ایضاً

از گریهٔ خود بسی نکویی دارم ... وز گوهر اشک هرچه گویی دارم
گلگون سرشک من چنان گرم روست ... کز گرم رویش سرخ رویی دارم

ولهُ ایضاً

شبرنگ خطت که دام افسونم بود ... می تاخت تنگ که بستهٔ خونم بود
در روی آمد تو گویی از گرم روی ... شبرنگ خط تو اشک گلگونم بود

ولهُ ایضاً

از رشک تو کاغذی کنم پیراهن ... تا سایهٔ تو نگردم پیرامن
هرچند کنار من چو دریاست ز اشک ... در شیوهٔ عشق تو نیم تر دامن

ولهُ ایضاً

گر هر سویم نوحه گر آید نی تو ... از هر سویم ناله بر آید بی تو
گلگون سرشک من که می تازد تیز ... ای بس که بروی من بر آید بی تو

ولهُ ایضاً

دل را که شد از یک نظر دیده خراب ... بنگر که چگونه باز شد در تب و تاب
از ناله مرا چنان جشم و دلیست ... این بر سر آتش است و آن بر سر آب

ای دل من عشق رخت در جان داشت — چون پیدا شد نمی‌توان پنهان داشت
آن رفت که در دیده همی کشتم اشک — کامروز بزور باز می‌نتوان داشت

وله ایضا

ای دل بچنین عاشق و شیدا بودی — در عشق نه یک لحظه شکیبا بودی
ای کاج همان اشک که در فرقت تو — من می ریزم هزار دریا بودی

وله ایضا

وز قافله که اندرین بادیه رفت — هر دم بمصیبتی دگر میریزم
تا عشق رخ توام گریبان بگرفت — دامن دامن خون جگر میریزم

خون دل من از دو دیده میریزم

وله ایضا

آن دم که دمی آب تو بر جانش نبود — جان در سر تو کرد و پشیمانش نبود
در ماتم درد تو بسی خون بگریست — هم درد تواش بکشت و درمانش نبود

وله ایضا

گر چه غمم از گریستن پر خون است — هر روز مرا گریستن افزون است
ای ساقی جان فروز در ده جامی — تا پیر بگریم که دلم پر خون است

وله ایضا

چون با غم تو دل مرا تاب نبود — در دیدهٔ خونفشان می خواب نبود
ای ساقی دُرد درد در جامم ریز — تا خون گریم چو بر جگر آب نبود

باب بیست و دوم در روی بآخرت آوردن و ترک دنیا کردن

گر دل بچنین عاشق و شیدا بودی — در عشق تو یک لحظه شکیبا بودی

ای کلاج

ای کلاج همان اشک که در فرقت تو — من میریزم هزار دریا بودی

وله ایضا

درداکه دلم بوی وفای نشنود — عمری تک زد بانگ درای نشنود
وز قافله که اندرین بادیه رفت — در وادی عشق مرحبای نشنود

وله ایضا

گر دل گویم بمنتهای نرسید — ور جان گویم بهیچ جای نرسید
در جان گویم که صد جهانش قد... — بس دور برفت و هیچ جائی نرسید

وله ایضا

درداکه دلم سایهٔ اقبال ندید — در حلق بسی حلقهٔ اشکال ندید
خاک دو جهان رُفت دو صد ره تا بخت — جز باد هوا بر سر غربال ندید

وله ایضا

جانم که ز کنه کار آگاه نبود — نومید ز خود کار بدر گاه نبود
هر روز هزار پرده از هم بدرید — وز پردهٔ عجز بر توش راه نبود

وله ایضا

تا خرقهٔ سروری ز سر برکندیم — خود را چو نظر چو خاک ره بفکندیم
هر چند که لاف تیغ بر تیغ زدیم — امروز ز عجز خود سپر بفکندیم

وله ایضا

عمری هوسی نخل معانی بستیم — گفتم مگر از هیچ حسابی رستیم
واکنون لوحی که لوح محفوظ نبود — از اشک بشستیم و قلم بشکستیم

عمری بدویدم از پی بی‌خبری
گفتم که مگر بعلم گشتم هنری
تا آخر کار در پس پردهٔ عجز
چون پیرزنان نشستم و نارگری

وله ایضا

گر من فلکم بمرتبت گر ملجم
در حضرت آفتاب یخ کم زیخم
صد بار و هزار بار معلومم شد
گز هیچ حساب نیستم چند جخم

وله ایضا

آن دل که سراسیمهٔ عالم بودی
یک ذره ندید از همه عالم سودی
هر سودای که داشت در عالم بخت
حاصل نامد زان همه بختن دودی

وله ایضا

گر عزم فلک کنم بدیشان نرسم
ور عزم زمین کنم بپایان نرسم
دانم که بپس و پیش ره مرد داشت
گر جان بدهم بگرد جانان نرسم

وله ایضا

در حیرت سودا چه توانم کردن
با این همه غوغا چه توانم کردن
چون جمله بسوختند و کس هیچ نکرد
نی سوخته تنها چه توانم کردن

وله ایضا

زین پیش دلم بستهٔ پندار آمد
پنداشت که فتوی ده اسرار آمد
و امروز که دیدهٔ بدیدار آمد
کارم بشد و دست بدیوار آمد

وله ایضا

دیریست که جان خویشتن میسوزم
وز آتش جان چو شمع تن میسوزم

دی کاج شد آمدم نبودی که دام
تا آمده از بیم شدن میسوزم

وله ایضا

گاهی ز غم نفس و خرد می‌گریم
گاهی نه برای نیک و بد میگریم
گر آخر عمر گوشهٔ دست دهد
بنشینم و بر گناه خود میگریم

وله ایضا

زان می‌ترسم که در بلا اندازند
همچون گوی بی‌سر و پا اندازم
روزی صد ره بمیرم از هیبت آن
تا بعد از مرگ در کجا اندازند

وله ایضا

تن گشت که سرنگون همی باید گرد
دل گشت که غرق خون همی باید گرد
این دم که فرو شدم بسی عاجز
تا پس ز کجا بیرون باید گرد

وله ایضا

گفتم شب و روز از پی این کار شوم
تا بو که دمی محرم اسرار شوم
زان می‌ترسم که چون برافتد پرده
من در پس پرده ناپدیدار شوم

وله ایضا

چون نیست طریقی که بمقصود رسم
آن به که ز نابودن خود در نو رسم
چون هر روزی بزند کالی ترم
گر مرگ در آید به بهبود رسیم

وله ایضا

تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز
سیر آمدم از جهان و از آز و نیاز
هر گه که مرا رهاند از عمر دراز
حقا که بآرزوش مجویم باز

در هر دو جهان یک تنهٔ میجویم — آزاد ز رخت و بنهٔ میجویم
در حبس جهان بمانده ام سرگردان — بر بوی خلاص رخنهٔ میجویم

وله ایضا

جان رفت و ندید محرمی در همه عمر — دل رفت و نیافت محرمی در همه عمر
بل تا بسر آید دم بی فایده‌ تنگ — دلشاد نبوده آدمی در همه عمر

وله ایضا

از مال جهان خر جگری پیشم نیست — اینست و جز این هیچ کم و بیشم نیست
از خویشتن و خلق بجان آمده ام — یک ذره سر خلق و دل خویشم نیست

وله ایضا

اشکم بس و بیش منزلم بگرفتست — سیلاب بلا آب و گلم بگرفتست
هر لحظه هزار مشکلم بگرفتست — دیریست که از خویش دلم بگرفتست

وله ایضا

تا کی بینم زهر دمی تیماری — تا چند کشم زهر زبانی باری
چون عمر بشد ز من نیامد کاری — آخر کشد این یکنفسم یکباری

وله ایضا

نه از تن خود بهیچ خشنودم من — نه یکنفس از خویش بیاسودم من
زاندیشهٔ بهبود بفرسودم من — آخر چه نبوده ام چرا بودم من

وله ایضا

ای دل تو درین زمانه سرنگون میشوی — وی جان تو درین میانه خون میشوی

وی تن تو

وی تن تو از این تن ز جان آمده بود — سیر آمدی آخر بچه بیرون نشوی

وله ایضا

چون نیست سری این غم بی پایان را — وقتست که خوش درنوردم جان را
ای جان بلب آمده از جان تحصیل — انگاه ندیدی من سرگردان را

وله ایضا

چون من بگذشته ام بجان زین دو سرای — تا کی ز گران جانی من بهر خدای
از پای فتاده ام بر دری صد جای — خود را بدروغ چند دارم بر پای

وله ایضا

امروز منم خسته ازین بحر فضول — سیر آمده یکبارگی از جان ملول
کردند ز کار هر دو کونم معزول — خود را بدروغ چند دارم مشغول

وله ایضا

آن مرغ که بود از می معنی مست — پرید و دل اندر کرم موی ببست
گیرم که نداد دوست عقبی دست — باری ز خیال رهزنی دنیی رست

وله ایضا

جانا چو به نیستی فتادی برهم — در پیش درش چو جان بدادم برهم
گر نیست شدن در ره تو چیزی نیست — باری ز تقاضای نهادم برهم

وله ایضا

گرگم شدهٔ هزار کارم داری — تا کی شب و روز بیقرارم داری
گر وقت آمد مرا ز من باز رهان — تا کی شب و روز بیقرارم داری

جز غواصی هوس ندارم چکنم | غوطه‌ای خوش را نفس ندارم چکنم
در دریایی فتاده‌ام سرگردان | پروای جواب کس ندارم چکنم

ولہ ایضا

چون دل ز طلب در ره جانان استاد | نه با تن خود گفت و نه با جان استاد
آری چو شتاب خوف بسیار بود | با یکدیگر بقطع نتوان استاد

ولہ ایضا

یک ذره چو از حکم دگرگون نشود | بی برگ کسی براه بیرون نشود
خون گشت ز خوف چون دل آدمی خود | سنگی بود آن دل که از آن خون نشود

ولہ ایضا

گویند مرا از چه سبب میترسم | از مرگ گلوگیر چنین میترسم
از واقعهٔ روز پسین میترسم | وز حادثهٔ زیر و زبر میترسم

ولہ ایضا

ای دل همه را بیازمودیم و شدیم | گشتیم و فا جفا درودیم و شدیم
فی الجمله چنانکه رفته بودیم و شدیم | بسیار بگفتیم و شنیدیم و شدیم

ولہ ایضا

گو تن که ز پای اوفتاد است امروز | گو دل که ز دیده خون گشاد است امروز
در هر مویی که بود دستی بزدم | زان دست زدن بدست باد است امروز

ولہ ایضا

از آز و طمع بیخود و خفتیم همه | وز حرص و حسد در تب و تفتیم همه

چیزی که شود اندر پی آن ضایع عمر | ضایع نگذاشتیم و رفتیم و شدیم

ولہ ایضا

هرگز ره دین بر اثر پیی نسپردیم | هرگز براد دل شیی نشمردیم
دردا که ز غفلت شبانروزی خویش | رفتیم و بسی خصم خصومت بردیم

ولہ ایضا

از عمر گذشته غیرتی پیش نماند | وز نامده جز که حیرتی پیش نماند
عمری که دمی از آن بجانی ارزد | چون باد گذشت و حیرتی پیش نماند

ولہ ایضا

چون رفتن خاک پاک آمد در پیش | تن را بسبب هلاک آمد در پیش
تا عمر در آب دیده و آتش دل | چون باد گذشت و خاک آمد در پیش

ولہ ایضا

دل در سر درد شد بدرمان نرسید | جان در سر دل شد و بجانان نرسید
خوش خوش برسید عمرم از گفت و شنید | وین قصهٔ عمر من بپایان نرسید

ولہ ایضا

هم کار ز دست رفت در بیکاری | هم عمر عزیز می‌رود در خواری
تا جان بود این باقی عمرم که نبود | از عمر گذشته هیچ برخورداری

ولہ ایضا

دردا که دلم را تن بطال بکشت | مهدی مرا بظلم دجال بکشت
در بادیه چراغکی می‌بردم | یک یک حرمی پدید آمد و در حال بکشت

افسوس که روز کارم از دست بشد   جان و دل بیقرارم از دست بشد
گفتم که بحیله کار خود دریابم   چون دریابم چو کارم از دست بشد

ول ایضا

از گلشن دل نصیب من خار رسید   وز جان بلب رسیده تیمار رسید
افسوس که آفتاب عمرم ناگاه   در بی‌خبری بسر دیوار رسید

ول ایضا

چون لایق گنج نیست ویرانهٔ عمر   می‌نتوان شد مقیم میخانهٔ عمر
وقتست که در خواب شوم بو که شوم   زیرا که باخر آمد افسانهٔ عمر

ول ایضا

امروز منم نشسته نه نیست و نه هست   در پردهٔ نیست هست شوریده و مست
چه چاره کنم چو شیشه افتاده شکست   هم دست ز کار رفت و هم کار ز دست

ول ایضا

رفتم که بنای عمر نامحکم بود   وین تیره سرای بخت نامحرم بود
پندار که سوزنی ز عیسی گم شد   و انگار که ارزنی ز دنیا کم بود

ول ایضا

رفتم خط عشق بندگی نادیده   جز حسرت و جز فکندگی نادیده
میگریم و پشت در جهان آورده   می‌میرم و روی زندگی نادیده

ول ایضا

کارم ز دل گرم و دم سرد گذشت   هر خشک و ترم که بود در درد گذشت

عمری که ز جان عزیز بود بی آن   چون باد بمن رسید و چون گرد گذشت

ول ایضا

شد عمر و دل از کرده پشیمان آمد   کاریم زرفت و کار تاوان آمد
گر راه نگه کنم بسر شد بر من   در عمر نگه کنم بپایان آمد

ول ایضا

زین شیوه که از عمر برآوردم گرد   کس در دو جهان بر نتواند آورد
خون میگرید دل من از غصهٔ آنکه   کاری نکردم و توانستم کرد

ول ایضا

تن پست شد از گرد اگر پست نبود   جان مست شد از دریغ اگر مست نبود
از پای درآمدم که تا چشم زدم   از دست بشد دلی که در دست نبود

ول ایضا

افسوس که ناچار همی باید مرد   در محنت و تیمار همی باید مرد
چون دانستم که چون همی باید زیست   در حسرت بازار همی باید مرد

ول ایضا

دل رفت و زان بس طرب دود ندید   جان شد ز جهان و ز جهان سود ندید
چشمی که همه چشم بدو میدیدم   پر خون شد و روی هیچ بهبود ندید

ول ایضا

هان ای دل خسته کاروان میگذرد   بیدار شو آخر که جهان میگذرد
آن شد دمی که در عمرت خوش بود   باقی همه بر امید آن میگذرد

عمری که برفت زود انگار نبود — وز عمر زیان و سود انگار نبود
چون آخر عمر او که افسانست — گو عمر که هرچه بود انگار نبود

ولە ایضا

بنیاد جهان غرور و سوداست همه — پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چون رنج بری که آخر عمر دراز — تا چشم کنی باز دریغاست همه

باب بیست و سیوم در خوف عاقبت و پیر بودن از عمر

چون پنجه بسال خویشتن را گشتم — بر عجز نهاده سال شصت انگشتم
شک نیست که شصت را کمانی باید — چون شصت تمام شد کمان شد پشتم

ولە ایضا

چون روی بسجاده نشست آوردم — چیزی که بیانست بدست آوردم
بسیار چو سرو سرفرازی کردم — نتوانستم پشت دو تا آوردم

ولە ایضا

گر هیچ ندیدم من و گر دیدم بیش — مویم همه گشت سپید و بر خویش نگشت
خود را هر دم ز بد بتر دیدم من — اما سر مویی بنگردیدم من

ولە ایضا

گفتم چو دمید صبح روز افروزم — دیگر نبود چو شمع هر شب سوزم
خود کرد رخم چو صبح پیری بدمید — زین صبح برآمدن فرو شد روزم

ولە ایضا

غم کی بودی به پیریم بر سر راه — گر نیست عمل نداری هیچ گناه

در آینه تا موی

در آینه تا موی سفیدم دیدم — شد آینه زآه سردمی روی سیاه

ولە ایضا

درد اکه جوانی ز درم دور رسید — صد دود و بلا بر تن رنجور رسید
کافور دمیدم از بناگوش برون — یعنی که کفن بیار چو کافور رسید

ولە ایضا

ایام چو بر بود آب رویم امروز — گرد از خواری چو خاک کویم امروز
چون رنگ رزی دلم از خون بگذشت — بنشست بکار زری مویم امروز

ولە ایضا

شد عمر ز دست و عقل مضطر افتاد — باروی چو سیم و روی در زر افتاد
عمری ز پی غرور سودا بخشم — تا امروزم که کنک باسر افتاد

ولە ایضا

ای دل چو زوال میپذیرد خورشید — ای عمر ترا نیست کنون روی امید
عمری همه بر باد نماند جاوید — بر سر ناید ز عمر جز موی سفید

ولە ایضا

عمر از غم بری ز تب و تاب افتاد — وز درج عقیق در خوشاب افتاد
آن روز که شد چون کف دریا مویم — کشتی سلامتم بگرداب افتاد

ولە ایضا

تن از تک بسیار فرو می افتد — جان زین تن مردار فرو می افتد
این چار ارکان ز هم فرو میریزد — وین هیچ کس از کار فرو می افتد

آن رفت که عیش این جهانی خوش بود | وان عزت و ناز و کامرانی خوش بود
گر بود گمان که زندگانی خوش بود | آن بود غلط که از جوانی خوش بود

وله ایضا

تا کی بهوس چارهٔ بهبود کنم | آن به خوشی عزم سفر زود کنم
چون عمر عزیز بود سرمایهٔ ما | سرمایه ز دست رفت چه سود کنم

وله ایضا

دردا و دریغا که دل غافل ما | تا موی سپید شد سیه شد دل ما
دردا و دریغا که بجز درد و دریغ | حاصل نامد ز عمر بیحاصل ما

وله ایضا

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم | در زیر سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامت که با چشم دلم | نابوده دمی بکام نابوده شدیم

وله ایضا

جانا خطر روز پسین باید بود | دل را غم عشق پیش بین باید بود
دیدیم ز عالم آنچه دیدیم و شدیم | تا خود چه ز عالم آفرین باید بود

وله ایضا

دل رفت بخشم کینه کش نابوده | با دوست دمی دست بکش نابوده
خوش باد شب دلم که رفتیم و شدیم | یک روز بکام خویش خوش نابوده

وله ایضا

تا در بن بحر عشق غرقاب شدیم | گم گشته تر از قطرهٔ سیماب شدیم

افسانه

افسانهٔ کار عشق چون برگویم | کافسانه دراز بود و در خواب شدیم

وله ایضا

دردا که ز دردی جهان مست شدیم | یا بسته کمان چو تیر از شست شدیم
آمد شد ما نگر که در آخر عمر | از پای در آمدیم و از دست شدیم

وله ایضا

جانیست اسیر روزگار افتاده | دل در غم و رنج بی شمار افتاده
وین از همه سخت تر که در پیری و عجز | کار از دست و ما ز کار افتاده

وله ایضا

رفتیم و نبود هیچکس محرم ما | غم بود که بود روز و شب همدم ما
سبحان الله بهرزه این عمر عزیز | آمد بسر و بسر نیامد غم ما

وله ایضا

چون نوبت امید پیوستن آمد | دوران فراق رخت بستن آمد
دل از همه برکن و بصد زاری زار | بنشین که کنون وقت نشستن آمد

وله ایضا

می پنداری که بیخبر نتوان زیست | در بیخبری زیر و زبر نتوان زیست
چهل سال بزیستی که مرگت زان به | ای بی سر و بن چند دگر نتوان زیست

وله ایضا

عمری که بصد هزار جان ارزانی | می باز کند خوی زمانه تا دانی
برباد مده عمر که هر یک دم ازو | خواهی که بصد جان بخری نتوانی

باب بیست و چهارم از ضعیف و قوت و فتوران و دهر

شیر اجلت چو در کمین خواهد بود — در خاک فتادنت یقین خواهد بود
در دور امان بدانک — قسمت ز زمین دو گز زمین خواهد بود

وله ایضا

گیرم که بتو لطف الهی آید — در ملک تو ماه تا بماهی آید
در هر وطنی سرا و باغی چه کنی — می پنداری که باز خواهی آمد

وله ایضا

چون روی تو در هلاک خواهد بودن — قسم تو دو گز مغاک خواهد بودن
بر روی زمین چه میکنی چندین جای — چون جای تو زیر خاک خواهد بودن

وله ایضا

از آتش دل چو دود برخواهد خاست — وز راه زیان و سود برخواهی خاست
وین خانه که ایمن اندرو بنشستی — ایمن منشین که زود برخواهی خاست

وله ایضا

تا کی بنظارهٔ جهان خواهی زیست — فارغ ز طلسم جسم و جان خواهی زیست
یک ذره بکار خویشتن برکت نیست — پنداشته که جاودان خواهی زیست

وله ایضا

گه در کوی مقیم و گه در دشتی — بر خاک گذشتگان مجاور گشتی
بر خاک تو بگذرند نا آمدگان — چندانک تو بر گذشتگان بگذشتی

وله ایضا

هر رنگ که مملکت آمیخته گیر — هر فتنه که سا کنت انگیخته گیر
وان روی چو ماه آسمانت بدریغ — از صرصر مرگ در زمین ریخته گیر

وله ایضا

گیرم که جهان بکام دیدی و شدی — زلف همه دلبران کشیدی و شدی
چیزی که ترا بدان هوا میدارد — انگار بدان چیز رسیدی و شدی

وله ایضا

بس کس که ز کو چهٔ هوس برنامد — تا از دو جهان بیک نفس برنامد
این بس که درین بادیهٔ بی سر و پای — رفتند و فرود هیچکس برنامد

وله ایضا

ای آنکه ز نفس شوم در راهی — دریا فتی و گذاشتی در نفسی
از کار که هر چه آرزو میکندت — وز آرزوی روی بتان در نفسی

وله ایضا

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند — تا حشر ز قیل و قال خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد — چون بیخبرند از چه خبر باز دهند

وله ایضا

دو چشم ز اشک خیره می باید کرد — از بس که غمش ذخیره می باید کرد
تا کی بآب پاک روشن داریم — روی که بخاک تیره می باید کرد

وله ایضا

ماتم زدگان عالم خاک هنوز — می خاک شوند در غم خاک هنوز

چند انکه همی شوند ... مین
پر می نشود ازین شکم خاک هنوز

ولہ ایضا

خلقند بخاک بی عدد آورده
از حکم ازل راه ابد آورده
ای بس که بگرد ... در و دیوار لحد
تا روی بدیوار لحد آورده

ولہ ایضا

چون رفت ز چشم جوهر روشن ما
از خاک دریغ پر شود کلشن ما
بر پشت زمین کیست که نظاره
تا زیر زمین چه میرود بر تن ما

ولہ ایضا

بس داغ که چرخ بر دل ریش کشید
بس جان که برای سوختن پیش کشید
بس شخص شریف و سینه پر غصه
کین خاک نهنک در دم خویش کشید

ولہ ایضا

دل کر ز سر عمر نکون بر می خاست
از هر سویش چشمه خون بر میخاست
ای بلبل روح بر سر کلبن چشم
از بهر چه می نشست چون بر میخاست

ولہ ایضا

زین بحر که در نهفت آمد تا سر
فرخ دل آنکه شاد آمد تا سر
جام همه خاک رفتکان عمری
می بخت وز جمله باد آمد تا بسر

ولہ ایضا

بس خون که دلم ز دل ... کار بریخت
تا آخر کار چون کله ازباد بریخت
سر پیری ... سبب می بانشست
چون زرد شد و بزاری زار بریخت

در حبس وجود از چه افتادم من
کز ننک ... وجود خود بفریادم من
چون می مردم بصد هزاران زاری
ازما در خویشتن چرا زادم من

ولہ ایضا

تن از دو جهان بین چو حجابی بر داشت
ادمی شد و دل ز هر کتابی برداشت
چون مرگ ملازمست از هر چه که هست
می ... انم هیچ حسابی برداشت

ولہ ایضا

خلقی که درین جهان پدیدار شدند
در خاک بعاقبت کرفتار شدند
چندین غم مخور که همچون من و تو
بسیار در آمد و بسیار شدند

ولہ ایضا

بس عمر عزیز ای دل مسکین که گذشت
بس کافر و کفر و مومن و دین که گذشت
ای مرد خرد حساب کن تا چند
چند انکه در آمدند و چندین که گذشت

ولہ ایضا

دردا که جفای چرخ پیوسته بماند
وین جان ... بس کشته دل خسته بماند
از بس که فرو خورد زمین خون جگر
... خون جگر بسته بماند

ولہ ایضا

ای دل دانی که کار دنیا دگرست
...قت ... گذشت رو که وقت دگرست
در خاک مرو بگیر و در خاک نشین
کین خاک ... زمین نیست تن سیم برست

ولہ ایضا

هر ذره که در وادی در کهساریست
از پیکر ... شته ... ناریست

وان سرصورت که بر در و دیوار است	آن روی خرد صورت هر دلدار است

وله ایضا

اجزای زمین تن خردمندانست	ذرات هوا چشم و لب و دندانست
هر صورت خاکی که برو میگذری	گیسوی بتان و روی دلبندانست

وله ایضا

هر خاک در جهان کسی بوده است	تنهاست که آسیای چرخش سوده است
هر گرد که بر فرق عزیز تو نشست	منفشان که سر و فرق عزیزی بوده است

وله ایضا

لاله ز رخ چو ماه می بینم من	سبزه ز خط سیاه می بینم من
وان کاسه سر که بود پر باد غرور	پیمانهٔ خاک راه می بینم من

وله ایضا

بیش از من و تو پیر و جوانی بوده است	اندوه کشی و شادمانی بوده است
جرعه مفکن بر دهن خاک که خاک	خاک دهن چو نقل دانی بوده است

وله ایضا

دی خاک همی نمود با من تندی	میگفت که زیر قدم افکندی
من همچو تو بوده ام چرا بیخبری	زود آکه تو نیز این کمر بر بندی

وله ایضا

هر کوزه که بیخود بدهن باز نهم	گوید بشنو تا خبری باز دهم
من همچو تو بوده ام درین ره صد بار	نه نسب همی کردم و نه باز دهم

هر سبزه و گل از زمین بر رُست	از حال یکی سبز خطی گلگونست
هر نرگس و گل که از تل و هامونست	از چشم تنی وز جگر پر خونست

وله ایضا

بر فرق تو هر حادثه تیغی دگرست	در پیش تو هر واقعه میغی دگرست
هر برگ گیاهی که برون رست ز خاک	از هر دل غم کشته دریغی دگرست

وله ایضا

ای اهل قبور خاک گشتند و غبار	هر ذره ز هر ذره گرفتند عیار
این خود چه شرابست که تا روز شمار	بیخود شده اید و بیخبر از همه کار

باب بیست پنجم در بیان آنکه جهان هرچه درو هست معدوم است

از مرگ چو آب روی دل خواهم شد	با او بدو حرف قصه کوتاه شد
گفتم که شدی کجات جویم جانا	گفتا چو ندانم که کجا خواهم شد

وله ایضا

آن یار که از کنار شد بیرونم	در ماتم او کنار شد پر خونم
دوشش دیدم بخواب در خفته نگاه	گفتم چونی گفت به بین تا چونم

وله ایضا

ماهی که چو رفت کم بقا آمده بود	چون رفت چنین زود چرا آمده بود
هر کس گوید کجا شد آن در یتیم	میگویم من خود از کجا آمده بود

وله ایضا

گر بر سر جیحون رقم جوئی باز	وز کیسهٔ قارون درمی جوئی باز

آن مرد که مرد چند جوئی باز آش — خود از دریای شبنمی جوئی باز

ولہ ایضا

پیمانهٔ خاک گشت آن چشمهٔ نوش — وان چشمه خورشد با آسیا در جوش
مانندهٔ مرغ نیم بسمل دریغ — لختی بطپید و عاقبت گشت خموش

ولہ ایضا

دردا که گلم میان گلزار بریخت — وز باد اجل بزاری زار بریخت
آن درد دلم با که بگویم که بهار — بشکفت و گل دگل من از بار بریخت

ولہ ایضا

ماهی که چو ماه عالم آرای افتاد — بر پس بوفا و مهر او رای افتاد
دی می شد و می کشید جان اندر پای — وامروز چو موی گشت و در پای افتاد

ولہ ایضا

آه از غم آنکه زود برگشت و برفت — بگذشت چنانکه باد در گشت و برفت
چون گل بجوانی و جهان نادیده — بگذاشت هزار درد و بگذشت و برفت

ولہ ایضا

می گویم از آن ماه وشش و میگریم — شکر ز لبش می چشم و میگریم
خاکی که بدان رسید روزی قدم — در دیدهٔ خود میکشم و میگریم

ولہ ایضا

ای دل بگری بر من مسکین و مپرس — بیزاری کن ز جان شیرین و مپرس
کان خفته بخاک من بخواب آمد — گفتم چونی گفت که می بین و مپرس

دی بر

دی بر سر خاک دلبران با دل ریش — می باریدم خون جگر بر رخ خویش
داد از آمد که چند گریی بر ما — بر خویش گری که کار داری در پیش

ولہ ایضا

ای ماه زمین برج بر افلاک شدی — یارب که چه پاک آمدی و پاک شدی
تا خورده در آتش چو آبی آبی — چون باد در آمدی و با خاک شدی

ولہ ایضا

بر خاک تو چون بنفشه ام سر در بر — بی برگ گلت چو حلقه ماندم بر در
گر از سر خاک تو بگردانم روی — بادا بسرم خاک که خاکم بر سر

ولہ ایضا

ای پشت بداده بخت تو روز نخست — بر خیز که این گریهٔ ابر از غم تست
تا ابر بهار خاک پای تو بشست — از خاک تو سبزه همچو خط تو برست

ولہ ایضا

رفتی و مرا خار شکسته در دل — در دیدهٔ نه اگر چه بنشسته در دل
بر خاک تو خون گشت دل مسکینم — از دیده برفتی و نشستی در دل

ولہ ایضا

ای کرده بشب باز بسی ماتم خویش — گل کرده زمین ز دیدهٔ پرنم خویش
در راحت و رنج غمگسارم بودی — چون تو بشدی با که بگویم غم خویش

ولہ ایضا

رفتی تو و خون جگر است از تو مرا — جان بر لب و دل بر خطر است از تو مرا

یک موی ندارم که نه آغشتهٔ تست	بر هر سر مو نوحه گریست از تو مرا

ولهایضا

ای نور رخت خال سپهر گفته	وز مرگ تو آفتاب و مه بگرفته
چون من بکشم سایهٔ طوبی چکنم	با عقبهٔ این نفس پس بعقبی چکنم

ولهایضا

ای دل نه بکفر و نه بدین خواهی مرد	بیچاره تو ای دل ار چنین خواهی مرد
نه در کفر تمام و نه در دین هم	گاه این گاه آن مدبر دین خواهی مرد

ولهایضا

خود را بمحال خود چه آرایی تو	چون خاک رهی چه باد پیمایی تو
کم کاستی باشد ای بی حاصل	هر چیز که بر خویش بیفزایی تو

ولهایضا

ای تن دل نا موافقت می داند	وز روی ریا منافقت میداند
هر فعل که میکنی بد و نیک میوش	کو خلق بدان که خالقت میداند

ولهایضا

گر در صف دین یگانه میجویی	گاه از کف کفر دانه میجویی
چون از سر خویش برنخاستهٔ	ای بر دامن بهانه میجویی

ولهایضا

چون کرد شراب شر و غفلت مستت	عالم عالم غرور در پیوستت
چندانکه ببر پس سرافرازی هست	تا توبه ادسیفی که گیرد دستت

ناقص

تا چند بفکر نفس مشغول شوی	که بر سر کار و گاه معزول شوی
آن روز که مردود شوی بر خلق	آن روز بانفاق مقبول شوی

ولهایضا

هر دل که تمام از سر دردی برخاست	هیچ وی از پیش چو گردی برخاست
وانگاه اگر مخنثی در همه عمر	در پایه او نشست مردی برخاست

ولهایضا

گر خاصه نه تو عام می باید بود	ور پخته نه تو خام می باید بود
در کفر نه تمام و در ایمان هم	در هر چه در یی تمام می باید بود

ولهایضا

ای در ره کفر و راه دین مانده است	نه مومن اصیلی و نه کافر بدرست
بر روی ریا طاعت تو معصیت است	یا معتقد فاش باش یا زاهد درست

ولهایضا

هر چند که رنج بیشتر خواهی برد	هر پی که بر پی تو بیخبر خواهی برد
گاهی سر او داری و گاهی سر خویش	چون با دو سر این راه بسر خواهی برد

ولهایضا

ای دل اگر از کار دگرگون آیی	فردا ز حیا پیش خدا چون آیی
گاندم ز در حلقه برون خواهی شد	گز وعدهٔ هر چه هست بیرون آیی

ولهایضا

امروز چو جمله عمر ضایع کردی	فردا چکنی بخاک و خون میگردی

چون پرده براوفتد هویدا شود ت / چیزی که بزیر پرده می پروردی

ولا ایضا

نه در ره اقرار قراری داری / نه از صف انکار کناری داری

می پنداری که کار تو سربسرست / کوته نظری دراز کاری داری

ولا ایضا

خودرا چو ز آب و خور تمیز داری یار / بس چه تو چه آن ستور در پرده راز

آخر ز وجود خویشتن شرمت نیست / معشوق تو بیدار و تو خوش خفته بناز

ولا ایضا

چون بجز شوق راز جان می جویم / لیکن ز وجود دیگران می جویم

تو صاف نمائی بحقیقت دردی / من صافم اگر چه دردی می جویم

ولا ایضا

گز بحر دلم هزار جوشیست مرا / تن در ره عشق سخت کوشیست مرا

گر زهد کنم زبان خموشیست مرا / کین زهد نه از بهر فروشیست مرا

باب بیست و ششم در معنی گریستن و از درد و تفرقه نالیدن

آنجا که نه جان رسید و نه تن آنجا / نه مرد رسید هرگز و نه زن آنجا

گر هر دو جهان زیر و زبر گردد آنجا / تا تو نرسیانی نرسم من آنجا

ولا ایضا

می برآری مرا ز من من چه کنم / سیر آمده ام ز جان و تن من چکنم

من میخواهم که راه یابم سوی تو / تو ره ندهی بخویشتن من چه کنم

پیوسته دلم

پیوسته دلم بجانت میخواهد جست / دست از تو بخون دیده می باید شست

چند انکه بخود قدم زنم در ره تو / در هر قدمم حجاب میخواهد رست

ولا ایضا

چند انکه مرا برفتن پیش است / این سگ نفسم بر سر کار خویش است

گر من بخودی خویش خواهم رفتن / ای بس که ز بس ماندگیم در بیش است

ولا ایضا

راهی بخودم گر همی نماید آخر / بندی ز دلم که می گشاید آخر

چون کار ز دست جمله گردند برون / چه کار بدست ما بر آید آخر

ولا ایضا

گر تن گویم بخویشتن می نزود / در جان گویم بحکم تن می نزود

تا چند باختیار خود خواهم کار / چون کار باختیار من می نزود

ولا ایضا

تا چند بپای جان و تن خواهم رفت / تا کی ز روش چنانکه میخواهم رفت

من خواهم بود تا ابد بر یک جای / گر راه بپای خویشتن خواهم رفت

ولا ایضا

از خود نتوان راه معانی کردن / آهنگ بملک جاودانی کردن

یک قطره و صد هزار حیرت در پیش / آخر چه کنی تا چه توانی کردن

ولا ایضا

خواهی که ز اضطرار و خواهی بر / وز بی ادبی و بیقراری برگ

تا چند کنی بجود تصرف در خویش — گر کار بد و باز گذاری بر آی

ولا ایضا

جان محرم درگاه همی باید بود — دل بر غم و بر راه همی باید بود

از خویش بدو راه نیابی هرگز — هم رو سوی او راه همی باید بود

ولا ایضا

آنرا که ز حق روز فزون آید کار — در پنجهٔ همتش زبون آید کار

جان کندن بی فایده کاری نبود — باید که ز مغز جان برون آید کار

ولا ایضا

در عشق دل خراب چه تواند کرد — بی خویشتنی صواب چه تواند کرد

ولد

کار تو نکو او بتواند کردن — یکتا و دو تا او بتواند کردن

صد عالم نیست و هست گر خواهد تو — چون نیست کسی جز او چه تواند کردن

ولا ایضا

عالم چو ز کاف و نون توان آوردن — بس پس که ز خاک و خون توان آوردن

این نفس که هست چون برون آوردم — صد نقش دگر برون توان آوردن

ولا ایضا

تقدیر چو سابق است تعلیم چه سود — جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود

بیهوده ز بیم عاقبت می سوزی — این کار چو بود نیست با بیم چه سود

ولا ایضا

از کار قضا در تب و در تفت چه سود — وز حکم ازل بجور و بخفت چه سود

انصاف بده که بی ذره تحقیق
در پیش تو آفتاب چه تواند کرد

تا کی ز هزار

تا کی ز هزار لوح خوانم بر تو — گز هر چه همی رود قلم رفت چه سود

ولا ایضا

گر روز خوشی و گر بهشتی امروز — پیدا نبود خوبی و زشتی امروز

دی رفت قلم آنچه نبشتی امروز — فردا بر آید آنچه کشتی امروز

ولا ایضا

دی حکم حیات تا اجل رانده اند — کس را چه خبر تا چه عمل رانده اند

خلقان نروند تا پریشان نشوند — هر نیک و بدی که در ازل رانده اند

ولا ایضا

هر دل که ز حکم رفته فرسوده شود — افسوس پس که فرسوده بیهوده شود

زیرا که هر آنچه بود خواهد بودن — گر جهد کنی ور نکنی بوده شود

ولا ایضا

تا رفت وجودت بعدم در نکشند — هر کار که کرده شد بهم در نکشند

سر بر خط لوح ازلی دار و خموش — گز هر چه قلم رفت قلم در نکشند

ولا ایضا

آنجا که قرار کار عالم دادند — هر چیز که دادند مسلم دادند

آندم که ترا خوش است و ما خوش بنشست — چون با تو قرار این دم آندم دادند

ولا ایضا

نفست چه کند چو بند بگشایندت — پاره چکند چو راه بنمایندت

با نفس مکن ستیزه کین نفس ترا — فرمان نبرد تا که نفرمایندت

از هستی خود دم تو لا چه زنیم | ور نیستی این لاف تبرا چه زنیم
ای مرد سلیم قلب می پندارد | کین مهره بدست ماست تا ما چه زنیم

والایضا

جانی اگر از حق خبری می دارد | چشمی تو بخود دگر نظری می دارد
هرچند که مهره می زنی لیک چه سود | چون نقش ز مهره دیگری میدارد

والایضا

آنجا که بعلم و عقل در پیچانند | فعل من و تو از من و تو میدانند
ای دل نه بدست من عاجز چیزیست | من میکردم چنانکه می گردانند

والایضا

تا چند کنم گناه در گردن خویش | وز هم گنه قصد بخون خوردن خویش
بی ما چو گنه کردن ما رانده اند | ما را چه گنه درین گنه کردن خویش

والایضا

بی حکم تو هیچ کار نتوان بودن | بی حکمت تو شمار نتوان بودن
چون آمد و شد باختیار ما نیست | وز بود و نبودم اختیار نتوان بودن

باب بیست و هفتم تا بیست هفتم در معنی جدائی از دوست و گریستن در معنی جدائی از دوست و گریستن

ترسم که چو بگسلد ازین جهانت پیوند | وز بهر زمین شدن زمانت ندهند
هر کاری را که بایدت کرد بکن | کاندر دم واپسین امانت ندهند

والایضا

دنیا که برای ره گذر باید داشت | از زود گذشتنش خبر باید داشت

چون میدانی

چون میدانی که سخت دردیست فراق | بر هیچ منه دلت که برمی باید داشت

والایضا

گر مرد رهی رخت بدریا انداز | سر را در باز و سپر بغوغا انداز
با رنج و بلا و محنت امروز بساز | ناز و طرب و عیش بفردا انداز

والایضا

چون مرگ در افکند بغرقاب ترا | در خاک برد با دل پرتاب ترا
چون گور ز پیش و مرگ هست از پس | چون می آید درین میان خواب ترا

والایضا

چون هرچه که بود اندک و بسیار نبود | در زیر دیار چرخ دیار نبود
هرچند جهان خوشست بگذار ز یاد | از کار که هرچه بود انگار نبود

والایضا

دیدی تو که محنت زده و شاد بمرد | شاگرد بخواب رفت و استاد بمرد
از آدم مردی که زاده از مادر | این مایه بدانکه هر که او زاد بمرد

والایضا

عمری بهوس گذاشتی خیز و برو | سر بر که و مه فراشتی خیز و برو
زین بیش جهان نمی رسد حصه ترا | چون نوبت خود بداشتی خیز و برو

والایضا

دانی تو که هر که زاد ناچار بمرد | به از چو منی و به از تو بسیار بمرد
هر روز بمیر صد ره و زنده مباش | کاسان نبود ترا بیکبار بمرد

چون قاعدهٔ فنا و ما عین بقاست / در عین فنا کار توانی آراست
برخیز که آن زمان که بنشستی باز / چه سود که نانشسته بر باید خاست

ولد ایضا

کارت همه عمر خوردن و خفتن بود / میلت همه ناشنودن و گفتن بود
بنشین که من و ترا درین دار غرور / مقصود ز آمدن همه رفتن بود

ولد ایضا

چون مردن تو چاره بیکبارگیست / یکباره بمیر این چه بیچارگیست
خونی و نجاستی و مستی رگ و پی / انکار نبود این چه غمخوارگیست

ولد ایضا

چون پنداری که در بنه ما افتاد / صد فرعونی ز ما بصحرا افتاد
بر مشعلهٔ خروش کردی عالم / کافسوس که شبنمی بدریا افتاد

ولد ایضا

گر دوری حدیث عالم چه کنی / از جان بگذر زحمت جان هم چه کنی
ای بی معنی اگر جهان بخشی / جان خواست ز تو این همه ماتم چه کنی

ولد ایضا

چون بیمارست ضعف در ایمانت / هرگز نبود حدیث مرگ آسانت
چندان بگری ز مرگ اگر جان داری / آن می باید که باز خندد جانت

ولد ایضا

گفتی تو که مرگ چیست ای بینائی / مرگ آینهٔ فضیحت و رسوائی

یکذره

یکذره ازین حدیث در جانت نخفت / شد عازم آنجا که بتو انجائی

ولد ایضا

ای جان سبک روح گران جانی چیست / نارفته دو گام از ره این لنگی چیست
در آمدنت ولی خوشی و شادی بود / پس در شدنت این همه دلتنگی چیست

ولد ایضا

در عالم محنت بطرب آمده / در دریا نشسته خشک لب آمده
آسوده و آرمیده بودی بعدم / آخر تو بگو از چه سبب آمده

ولد ایضا

ای دل صفت نفس بد اندیش مگیر / بر جهل چنین صورت ازین بیش مگیر
کوتاهی عمر می نگر غره مباش / چندین امل دراز از پیش مگیر

ولد ایضا

ای آنکه همیشه نفس خشنود کنی / وین کار که نیست گر زنی زود کنی
از یک جو باز خواهندت حساب / هر روز اگر جوی جوی سود کنی

ولد ایضا

بر هر وجهی که بستهٔ اسبابی / دستت که بپیوستن او بیخبری
مرگت کند آگه که کنون در خوابی / تا از تو نه سر شد خبر یابی

ولد ایضا

تا کی ز غم زیان و سود آخر / در سینه و دل آتش و دود آخر
روزی دو درین گلخن پر غم بودی / انکار نبوده چه بودت آخر

دردا که بدرد ناگهان خواهی شد
گر خاک بر سر جان خواهی ریخت
دل سوختهٔ فراق جان خواهی شد
با باد ازین بدست جهان خواهی شد

ولایضا

چون قاعدهٔ وجود پنداشتن است
چون مال جهان برای بگذاشتن است
بر پنداری جهان سرافراشتن است
ناداشتنش بسر به از داشتنست

ولایضا

دل از طرب زمانه برداشتن است
تا چند چو کرم پیله بر خویش تنم
وافزون طلبی ماتم از کاستنست
چون هر چه تنیده ایم بگذاشتن است

ولایضا

آن چیست مرا از غم و تیمار نصیب
از جملهٔ دخل و خرج این عالم خاک
وز ناکامی اندک و بسیار که نیست
با دیست مرا بدست و انکار که نیست

ولایضا

جانیست درین راه خطرناک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو
تن زیر زمین زنگ و بد پاک شده
یا بی خبر از هر دو جهان خاک شده

ولایضا

از عمر تمام بهره برداشته گیر
اول بر خیزد هر چه آورده
هر تخم که دل میطلبد کاشته گیر
آخر بدریغ جمله بگذاشته گیر

ولایضا

هر زنده که روی در معانی آورد
بی شک نه کمال زندگانی آورد

بر باد ده

بر باد ده عمر که هر لحظه ز عمر
صد ملک بدست میتوانی آورد

ولایضا

گر عقل تو کاملست خود خور غم خویش
کس ماتم تو چنانکه باید نکند
هر کس را عالمی و تو عالم خویش
تو خود بگری و خود بکن ماتم خویش

باب بیست و هشتم در نومیدی و عجز و اعتراف و بیچارگی

که از پی طاعتی برون آیی تو
نومید مشو هرگز و امیدوار
که در کف معصیت زبون آیی تو
تا آخر دم ز کار چون آیی تو

ولایضا

خون شد همه جانها و جگر با همه ریش
خوش خوش بشنو حدیث من ای درویش
ونگاه نگشت هیچکس از کم و بیش
از پس منشین که کار داری در پیش

ولایضا

آنکس که عفیف و متقی خواهد بود
جز در دم واپسین نگردد روشن
ایمن شدنش ز احمقی خواهد بود
یا خواجه سعید یا شقی خواهد بود

ولایضا

چند آنکه ز مرگ دل بگویم درا
مشکل سفریست ای دل غافل در پیش
تنبیه نیفتد این غافل را
چه ساختهٔ این سفر مشکل را

ولایضا

گر تن گویم عظیم سست افتادست
این دل چندین مصیبتم هر روزی
ور دل گویم نه تن درست افتادست
از واقعهٔ روز نخست افتادست

چون خواهد بود در کمین افتادن | همچو اسپ سست در زمین افتادن
انصاف بده دلا که کاریست عظیم | در ششدرهٔ روز پسین افتادن

ولها ایضا

که دل بامید رهنمون بنشیند | گاه از غم خود میان خون بنشیند
در ششدرهٔ خوف در جا مانده‌ام | تا آخر کار مهره چون بنشیند

ولها ایضا

پیوسته چو ابر این دل پرخویش که هست | خون می‌گرید زین ره در پیش که هست
گویند چه کارت افتادست آخر | چه کار بود فتاده زین بیش که هست

ولها ایضا

عمری که ز رفتنش چنین بیخبرم | بگذشت چو باد پیری آمد بسرم
شد روز جوانی در آمد شب مرگ | وز نیم شب نخست خون در جگرم

ولها ایضا

در آرزوی چشمهٔ حیوان مردم | وز آب استسقا درین بیابان مردم
چون دانستم که زندگانی دردست | خود را کشتم بدرد و حیران مردم

ولها ایضا

چندانکه دل من بسفر در پیست | ره نیست جز و بجز خویش درست
بس وادی صعب پیش دریای عمیق | چندانکه روی هنوز ره بیشترست

ولها ایضا

گاهی بگمان برتر از خورشیدم | که در نقصان چو ذرهٔ جاویدم

هرگاه که در عنای او می‌نگرم | بیم است که منقطع شود امیدم

ولها ایضا

ای دل غم جان محنت اندیش به بین | سرگشتگی خواجه و درویش به بین
یک ذره چو از عنای او نتوانی | بی قدری و کم کاستی خویش به بین

ولها ایضا

گه گفت ترا که راه اندیشه گیر | یا شیوهٔ عاشقان انبوهش گیر
جایی که درو هزار عالم بیش است | یک ذره کجا رسد تو صد کوشش گیر

ولها ایضا

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید | جانش بلب آمد و بجانان نرسید
در بیخبری عمر بپایان آمد | وافسانهٔ عشق او بپایان نرسید

باب سی‌ام شوق نمودن ولها ایضا معشوق

جانان آمد و قصد دل و جانم کرد | بیهوده ره سلوک و آسانم کرد
با این همه جان میکنم و میگویم | وین می‌دانم که هیچ نتوانم کرد

ولها ایضا

هر لحظه دمی بجان سرمست دهد | با جان دل خود بوصل پیوست دهد
این طرفه که یک قطرهٔ آب آمدست | تا دریای پرگهرش دست دهد

ولها ایضا

ای دل تو چه مرد آن ره پرخطری | زان درد و پیشه که زان سفر بیخبری
بسیار برفتی و رسیدی جایی | این نادره‌تر که همچنان در سفری

هر چند که این حدیث جستی تو بسی — از جستن آن بدست نامد کسی
چیزی چه طلب کنی که در هیچ مقام — هرگز نه بداند نه بدانست کسی

ولهایضا

جانی که بسی پر ز خون دارد رای — از حسرت آن میان خون دارد پای
عقلی که شود بجرعهٔ دُرد ز دست — در معرفت خدای چون دارد پای

ولهایضا

چون هر نفسی ز دوست مهجورتری — هر لحظه درین واقعه معذورتری
نزدیک مشو با دو ز دور مباش — کانگاه که نزدیکتری دورتری

ولهایضا

دل در ره او تصرف خویش ندید — یکذره در آن راه پس و پیش ندید
اینجا چو فرو ماند که لایق دید — چیزی ز فرو ماندگی بیش ندید

ولهایضا

در بادیهٔ که عقل را راه نیست — گر کوه در و پیر کند کاهی نیست
گر هیچ روندهٔ طلب خواهی کرد — شایستهٔ این بادیه جز آهی نیست

ولهایضا

ای دل دانی که او سزاوار تو نیست — چه عشوه فروشی که خریدار تو نیست
ای عاشق درمانده بیندیش نخست — دل بر کاری مبند که آن کار تو نیست

ولهایضا

گر در همه عمر در سفر خواهی بود — مانند فلک زیر و زبر خواهی بود

هر چند سلوک بیشتر خواهی کرد — هر لحظه ز پس مانده تر خواهی بود

ولهایضا

ای دل بندی بس استوارت افتاد — نا خورده می عشق خمارت افتاد
اندیشه نمیکنی و در کار شدی — باری بنگر تا که کارت افتاد

ولهایضا

هر روز بعالم دگرگون بری — هر شب بهزار بحر پر خون ببری
گفتی برسم بدو و تا میکردم — چون پس نرسیده تو در چون ببری

ولهایضا

هر چند که اهل رازی باید گشت — هم با قدم نیازی باید گشت
تا چند روی چو راه را پایان نیست — چون میدانی که بازی باید گشت

ولهایضا

گر از موی مشوشت باید شد — که نیز بهیچ دل خوشت باید شد
در عشق گر آتشی همه یخ کردی — در یخ کردی چو آتشت باید شد

ولهایضا

جانا ز غمت بسوختی جان ما را — نه کفر گذاشتی نه ایمان ما را
چون دانستی که نیست درمان ما را — نه کفر گذاشتی نه ایمان ما را

درد دادی درمان ما را

ولهایضا

گر جان کوی بر آمد و حیران شد — ور دل کوئی واله و سرگردان شد
گفتی که بعجز معترف باید شد — عاجز تر از ین که من شدم نتوان شد

اینجا که منم پرده ببینند از بیست / وانجا که تویی گوهر اسرار بسیست
با این همه پرده گر تو در راه منست / یا در تو رسیم یا زسم کار بسیست

ولایضا

در عالم خوف روزگاری دارم / زیرا که امید چون تو یاری دارم
چون هر دم فروترم تو بر تو / تا در تو رسم دار از کاری دارم

ولایضا

گر شادی تو معتبرم می آید / در جیب غمت مختصرم می آید
هر چند وصال در خورم می آید / اندوه وصال خوشترم می آید

ولایضا

تا زلف تو در کمند می بینم من / افتاده دلم به بند می بینم من
هرگز نرسید دست بفتراک تو من / فتراک تو بس بلند می بینم من

ولایضا

ای گم شده از جای و بهر جای همه / نه پیش تو جان نه عقل نه رای همه
روزی صد ره ز پای رفتم تا سر / لیکن نه تو در پیکر نه در پای همه

باب بیست و نهم در امید داشتن و امیدوار بودن ۲

سر در طلب عشق روان می انداز / از زه چو فرو کنی کمان می انداز
گر تیر تو اکنون بهدف مینرسد / آخر برسد تو همچنان می انداز

ولایضا

تا دولت برگشته چه خواهد کردن / وین حال دگرگشته چه خواهد کردن

وین قطره که خون ریزی صد دانه گشت / یعنی دل سرگشته چه خواهد کردن

ولایضا

تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز / بر هیچ نه قطع می کنم شیب و فراز
چیزی که فلک نیافت در عمر دراز / من میطلبم باز کجا یابم باز

ولایضا

بر دل گرهی دارم و بر جان باری / افتاده بر آن گره گره بسیاری
پوشیده نماند سر موی کاری / گر باز شود این گره هم یکباری

ولایضا

گر دست دهد بزند کانم مردن / آسان باشد بیک زمانم مردن
یک لحظه همی جانکنی بایدزیست / گر زیسته ام می نتوانم مردن

ولایضا

هر چند نیم در ره او برکاری / نومید نیم بهیچ وجهی باری
در پرده بزیر چنگ می نالم زار / کاری بکند زاری من یکباری

ولایضا

گفتم اکرم چه هست کارم بنظام / از ترس تو می طپم چو مرغی در دام
گفتا ترسان به از خداوند علام / چون می ترسی مترس و می ترس مدام

ولایضا

جانان نظری در دل درویشم کن / یا چاره جان چاره اندیشم کن
زان می دانم که خاک می باید شد / گر خاک کنی خاک ره خویشم کن

عمریست که شرح حال میگوییم ما — و اندوه تو با خیال میگوییم ما
چون هست امید انکه با تو برسیم — بارے سخن وصال میگوییم ما

ولہ ایضا

جانا نه بکونه نانکو آمده ام — با یک تو نه هزار تو آمده ام
هر چند ز کوی خود مرا رانده — آخر نه بکوی تو فرو آمده ام

ولہ ایضا

نی از سر زلفت خبری می رسدم — نی از لب لعلت شکری می رسدم
در روی توام گر نظری می نرسید — در کوی تو بارے گذری می رسدم

ولہ ایضا

روزی که ز خود شوی تو نا چیز آخر — تا چند رهاندت ز تمیز آخر
بسیار کشیدم و جگر در پیش است — آری جانا بگذرد این نیز آخر

ولہ ایضا

از عشق تو بر جگر ندارم آبی — چون بنشانم از آتش بی آبی
از خواب غرور خویش یکبار آخر — بیدار شوم گرت به بینم خوابی

ولہ ایضا

گر تو سر موی سر من داشتۀ — چون موی مرا تافته یکدا آشتهٔ
آخر روزی باز حیران مانده — نومید نیم اگر کنی آشته

ولہ ایضا

عشق تو که همچو آتشم می آید — ور خورد دل رنج کشم می آید
در بیم تو امید توام بنوشته — زیر و زبرم آمد و خوشم می آید

عاشق بغم

عاشق بغم تو کار افتاده خوشست — سر داده بباده بی سر افتاده خوشست
انصاف بده که این دل پیشه وبای — بر پای تو سر نهاده سر داده خوشست

ولہ ایضا

تا کی بی تو زاری پیوسته کنم — جان از شراب عشق تو مست کنم
گاهی خود را نیست وگهی هست کنم — وقتست که در گردن تو دست کنم

ولہ ایضا

جانی دارم ز عشق شوریده و مست — آشفته و بیقرار و نه نیست نه هست
طفل عجبست جان بی دایۀ من — خو باز نمیکند ز پستان الست

ولہ ایضا

جز تشنگی تو هوسم می نکند — می میرم و سیراب کسم می نکند
حیله چه کنم که دم بدم صد دریا — می نوشم و همچنان بسم می نکند

ولہ ایضا

نه دل دارم نه چشم ره بین چه کنم — در مانده نه دنیاست نه دین چه کنم
نه سوی تو راه هست و نه سوی دگران — سیلیست بر آتش غم مسکین چه کنم

ولہ ایضا

امروز منم وصل بهجران داده — سرگشته و روی در بیابان داده
چون غواصی که دم زدن ممکن نیست — بس در دریا به تشنگی جان داده

ولہ ایضا

چشمیست هزار چشمه خون زاده ازو — جانیست هزار درد سر زاده ازو

یک قطرهٔ خون نیست دل بی سر و پای | صد عالم عشق بر سرم افتاده
صد گونه بلا اگر بر و تم آرد | آنرو روی ندارم که بگردانم ازو

ولایضا

بس این دل خسته را کجا خواهم برد | وز صاف ندارم ز کجا خواهم درد
گر نوش کنم هزار دریا هر روز | حقا که ز درد تشنگی خواهم مرد

ولایضا

چون مرغ دلم بدام هستی در شد | چند انکه طپید بند محکم تر شد
وز بی صبری و بی قراری جانم | از بس که بسوخت همچو خاکستر شد

ولایضا

پیوستهٔ پیوند خدا انم بودن | نه رنج کشش بند توانم بودن
عمریست که بیقرارتر از فلکم | ساکن چو زمین چند توانم بودن

ولایضا

ما هر ساعت ذخیرهٔ جان بنهیم | تا آن ساعت که از غم جان برهیم
خود را شب و روز همچو پروانه ز شوق | بر شمع همی زنیم تا جان بدهیم

ولایضا

جان تشنگی همه جهان می آرد | بس روی بهجر دلستان می آرد
جانا جانم چگونه سیراب شود | چو هجر تو تشنگی جان می آرد

ولایضا

جانا جان عاشق رو تیو مراست | افتادگی بر سر کوی تو مراست

هرگز نتوان

هرگز نتوان گفت یقین میدانم | آن قصه که با سر سر موی تو مراست

ولایضا

از چشم خوشت بسی شکایت دارم | وز لعل لبت بسی حکایت دارم
چون من نه بدانم که بد اندر آخر | تا با تو بسی حکایت دارم

ولایضا

جانا مددی بعمر کوتاهم ده | دورم ز درت خلعت کوتاهم ده
در قعر دلم نشستهٔ می سوزیم | یا بیرون آی یا درون راهم ده

ولایضا

میخواهم خواست سر دمت تا زیم | می خواهم سوخت در غمت تا بزیم
سر چون شمعم در قدمم باد چو گاز | گر سر بنهم از قدمت تا زیم

ولایضا

تن زیر امانت تو خاک در شد | زیر قدم تو با زمین همبر شد
وان دل که ز آرزوی تو مضطر بود | در سینه ز بس سوخت خاکستر شد

ولایضا

بی چهرهٔ تو در نظری نتوان دید | بی سایهٔ تو در گذری نتوان دید
حالیست عجب با تو که یک لحظه ترا | نه با خود و نه با دگری نتوان دید

ولایضا

هم بادیهٔ عشق تو بی پایانست | هم درد محبت تو بی درمانست
آن کیست که در راه تو سرگردان نیست | در راه تو هر که هست سرگردانست

در عشق تو دل زیر و زبر باید کرد
ره توشهٔ تو خون جگر باید برد
گر روی بروی تو همی نتوان کرد
سرتا پایت عمر بسر باید برد

وله ایضا

جان پیش تو بر میان گر خواهم داشت
هردم بتو شوق بیشتر خواهم داشت
بر خاک تو ام دایم و خاکم بر سر
گر سر ز سر خاک تو بر خواهم داشت

وله ایضا

گر دیده بتو راه توانیست کرد
دل را ز تو آگاه توانیست کرد
ای کاج دلم چنانکه او میخواهد
در عشق تو یک آه توانیست کرد

وله ایضا

گو پای که از دست تو بگریختمی
گو دست که در پای تو آویختمی
ای کاج هزار جانمی تا هردم
در خاک قدم سای تو در ریختمی

وله ایضا

چون درد ترا من بدعا می طلبم
کافر باشم اگر دوا می طلبم
چند آنکه خوشیست در دو عالم گویانش
من از همه فارغم ترا می طلبم

وله ایضا

از خود خبرم ده که تو بی خبرم
وز آرزوی تو می بسوزد جگرم
زان سان ز سر هر دو جهان برخیزم
گر نشینی یا بتو در می نگرم

وله ایضا

خورشید رخ تو در نظر خواهم داشت
چون ذره دلم زیر و زبر خواهم داشت

تمام

تا من هوس روی تو دارم در دل
خورشید میان ذره در خواهم داشت

وله ایضا

جان رسته ازین قالب ضدگون بهشت
دل خسته ازین نفس خوزعون بهشت
جز آتش تو ام هیچ نمی باید نیز
یکذره ز آتش تو زد و کون بهشت

وله ایضا

چون دل غم تو بجان توانست کشید
خوش خوش ز همه جهان توانست کشید
در راه تو آب روی بفروختمی
تا آتش عشق تو توانست خرید

وله ایضا

در عشق تو از بس که جنون آوردم
ز آتش و سنگ جوی خون آوردم
گر یک سنگست در همه عالم و بس
آن سنگ بهمت برون آوردم

وله ایضا

که پیش در تو در سجود آمده ام
که بر سر آتشت چو عود آمده ام
مستی ترا امید هشیاری نیست
کز عشق تو مست در وجود آمده ام

وله ایضا

گر کوی تو تا بفرق بشتافتمی
بس روی بهر چه هست برتافتمی
دستم نرسد بجان که بشکافتمی
تا بو که ترا میان جان یافتمی

وله ایضا

نه غیر ترا با تو اثر می بینم
نه غیر تو من هیچ دگر می بینم
هر لحظه مرا بصبری فرمائی
صبر از تو ز کافری بتر می بینم

در بند نیم ز هیچکس میدانی / در درد بصد هوس میدانی
گر هستم و گر نیستم اینجا که منم / خالی نیم از تو یکنفس میدانی

ولا ایضا

چون راه ترا هیچ سر و پایان نیست / این درد من سوخته را درمان نیست
بر روی تو جان بدادنم آسانست / بی روی تو صبر کردنم آسان نیست

ولا ایضا

گر دل خواهی بیا و بپذیر و بگیر / دل شیفته شد بیار زنجیر و بگیر
ور در خور حضرت تو جان آید / گیرم که نبود پرده بر گیر و بگیر

ولا ایضا

تا جان خواهم کرد تو میخواهم باخت / می خواهم سوخت و با تو میخواهم ساخت
تو شاد زی که ز عشقت شب و روز / نرد با تو میخواهم باخت

ولا ایضا

ما نقطهٔ جان وقف بلای تو کنیم / چون دایرهٔ دل بی سر و پا تو کنیم
گر تو نکنی برای ما کاری راست / ما هر چه کنیم از برای تو کنیم

ولا ایضا

قومی که بهم همی نشینند ترا / بر هر دو جهان همی گزینند ترا
نادیده ترا جان و دل از دست بشد / چون پای آرند چون به بینند ترا

ولا ایضا

چون نعره زنان قصد بکوی تو کنم / جان در سر مهر و آرزوی تو کنم

در هر نفس

در هر نفسم هزار جان می باید / تا رقص کنان نثار روی تو کنم

ولا ایضا

عاشق که همه جهان بروی تو بداد / جائی که نداشت ز آرزوی تو بداد
هر عافیتی که داشت در هر دو جهان / بفروخت دل ببوی روی تو بداد

ولا ایضا

بی روی تو ملک جاودانی چکنم / زنده بتوام رحمت جان می چکنم
چون هر دو جهان از پی یک موی تو خاست / گر بر گویم بصد زبان ناید راست

وله

شوقی که مرا در طلب روی تو خاست / با یک سر مویت هر دو جهان می حکیم
گر بنشینی تا بقیامت با من / سیرت نتوان دید بچشمی که مراست

ولا ایضا

عشق تو بروز زیر زمینم بنشین / دیریست که روی از تو چنینم بنشین
من تشنهٔ دیرینه ام از بهر خدای / چندانکه ترا سیر به بینم بنشین

ولا ایضا

نادیده ترا دیدهٔ من دل برخاست / در سوز فرو نشست و خاکستر خاست
یک لحظه نخفت تا شود عشق تو کم / وز خواب هزار باده عاشق برخاست

ولا ایضا

ای تیرگی زلف تو ام راه آموز / وی روشنی روی تو ام جان افروز
من در شبم از تو روز می خواهی روز / وافسرده ام از تو سوز می خواهی سوز

ای لعل توام بحکم ایمان داده … کفرم بسر زلف پریشان داده
تو در پس پرده باز و من بی تو … از پرده برون ز شوق تو جان داده

ولهٔ ایضا

آن غم که ز تو بر دل پرخون منست … کم نیست که هر لحظه در افزون منست
غایب نیم از تو یک نفس زانکه همه … آن چیز که غایبست بیرون منست

ولهٔ ایضا

در عشق تو عقل با جنون خواهم کرد … دیوانگی خویش کنون خواهم کرد
شوریده بخاک سر فرو خواهم برد … شوریده ز خاک سر برون خواهم کرد

ولهٔ ایضا

تا با تو ایم از آن جمال اندیشم … وز راحت و روح آن وصال اندیشم
با آنک وصال تو محالست مرا … دایم من خسته آن محال اندیشم

ولهٔ ایضا

بی روی تو یک لحظه نمی شاید زیست … زیرا که بتن بی تو نمی آید زیست
جایی که همه جهان بدو می نازند … بیزارم ازو چو بی تو می باید زیست

ولهٔ ایضا

ای بس که بهر کوی دویدم بی تو … وی بس که بهر سوی دویدم بی تو
چون روز قیامتم بسی می باید … تا با تو بگویم آنچه دیدم بی تو

ولهٔ ایضا

جانا بره دراز می آیم من … با سینهٔ پرنیاز می آیم من

چندانکه مرا ز پیش خود میرانی … پیش تو با آب دیده می باز آیم من

ولهٔ ایضا

در عشق توام کار بهوس بر نامد … وین کار آسان بدست کس بر نامد
گفتم نفسی ز عشق تو توبه کنم … گر جان بلب آید آن نفس بر نامد

ولهٔ ایضا

با عشق تو دست در کمر خواهم کرد … هر لحظه تحملی دگر خواهم کرد
هر دم ز تو سوزشی دگر خواهم کرد … چون زلف تو دل زیر و زبر خواهم کرد

ولهٔ ایضا

چون عاشق روی تو شدم ایم بس … سرگشته موی تو شدم ایم بس
با مملکت دو عالمم کاری نیست … سودای کوی تو شدم ایم بس

ولهٔ ایضا

عمری دل من غرقهٔ خون بی تو بزیست … در پای فتاد و سرنگون بی تو بزیست
وامروز که در معرکهٔ مرگ افتاد … در حسرت آن مرد که چون بی تو بزیست

ولهٔ ایضا

در کوی تو چون میگذرم اینست عجب … وز سوی تو چون بنگرم اینست عجب
گر زهرهٔ آن بود که یاد تو کنم … عشق تو بدان جهان برم اینست عجب

ولهٔ ایضا

چندانکه مرا حجاب می خواهد بود … از جانب تو عتاب می خواهد بود
تا پای تو در رکاب می خواهد بود … سودای تو در حساب می خواهد بود

با روی تو ماه را منور ننهم   با زلف تو مشک را معطر ننهم
گر هر دو جهان زیر و زبر خواهد شد   سودای ترا مداح از سر ننهم

باب سی و یکم در فراغت عاشق از معشوق

ما درد ترا بجای درمان داریم   چون وصل تو نیست ترک هجران داریم
چندانک ترا ز هر طرف شمشیر است   ما را سر و گردنست تا جان داریم

ولە ایضا

از بس که امید و بیم می بینم   از هر دو ولی دو نیم می بینم
چندانک بسر کار در می نگرم   استغنای عظیم می بینم

ولە ایضا

اول بنگر بجان چون برق همه   و آخر بمیان خاک و خون غرق همه
می میرند بزاری و میگویند   چون ما بستیم خاک بر فرق همه

ولە ایضا

گفتم چه شود چو لطف ذاتی داری   گز قرب خودم غرق حیاتی داری
غیرتش بزبان سلطنت گفت برو   تا کی تو بر سر خلی و براتی داری

ولە ایضا

گفتم بغمم قیام کی بود ترا   گفتا غم من تمام کی بود ترا
گفتم همه نام و ننگ شد بر سر تو   گفت این همه نام و ننگ کی بود ترا

ولە ایضا

گفتم چه کنی ز پاشیب در می آیم   زان پیش تو هر روز بسر می آیم

گفتا چه کنی

گفتا چه کنی خاک در من پاشیب   تا هر روز ترا بره گذر می آیم

ولە ایضا

گفتم چو تو بردی سبق اندر خوبی   بگزیدمت از دو کون در محبوبی
آواز آمد که ای همدم من معیوبی   بیهوده چرا آب بهاون کوبی

ولە ایضا

چون یار همی کند همی یاد از من   برخاست چو زیر چنگ فریاد از من
مشکل کاری مرا بیفتاد از من   من بنده یار و یار آزاد از من

ولە ایضا

گفتم دل و جان در سر و کارت کردم   هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی   این من بودم که بیقرارت کردم

ولە ایضا

تشنه بکشد مراد آبم ندهد   مخمور خودم کند شرابم ندهد
چنانکه بگویمش یکی نشنود شد   چندانکه بخوانمش جوابم ندهد

ولە ایضا

چون هیچ کسی ندیده ام در خوردش   پیوسته نشسته ام دل پر دردش
ناگاه چو برق بگذرد در بر من   چندان بنه ایستد که بینم گردش

ولە ایضا

هان ای دل چون بچه پشتی ما را   کار آوردی بدین درشتی ما را
ما از غم تو فارغ و تو در غم ما   از بس که بسوختی بکشتی ما را

باکس به نیازی همه بیکسی باشی
آری چه کنی همه چو اطلس پاشی
بنگر که چه خلق بود و دیار نماند
کشتی همه کس زنده تو بس باشی

وله ایضا

سرگشته روز و شبم اینجا که منم
دل سوخته جان بریم اینجا که منم
تو فارغی اینجا که تویی از غم من
تا آمده طلبم اینجا که منم

وله ایضا

گر روشنی جمال خود بنمایی
دلها ببری و دیدها بنمایی
چون بند وجود ما ز هم بگشایی
آنگاه ز زیر پرده بیرون آیی

وله ایضا

یک روز بصلح سازکاری میکن
یک روز بجنگ سرفرازی میکن
چون از پس پرده سربداری ما را
در پرده نشین و پرده بازی میکن

وله ایضا

نه چارهٔ این عاشق بیچاره کنی
نه غمخواری این دل غمخواره کنی
گیرم که ز پرده می نیایی بیرون
این پرده عاشقان چرا پاره کنی

وله ایضا

جان از غمت از پرده برون افتادست
بر بوی تو در رهی چو موی افتادست
من در طلب تو ام تو از من فارغ
این کار عظیم پشت و روی افتادست

وله ایضا

هر چند نیم بهیچ در محرم تو
تو جان منی چگونه گیرم کم تو

زاندیشه

زاندیشه آنک فارغی از غم من
من خام طمع بسوختم از غم تو

وله ایضا

گفتم که بدین غم بگذاری تو
خود غم بنفزودیم بسر باری تو
وین از همه سخت تر که میزارم من
وز زاری من فراغتی داری تو

وله ایضا

گفتم شب و روز از چه میسوزم
هر لحظه بصد گونه بلا میسوزم
گفتی که ترا برای آن میدارم
تا با تو بسازم و ترا میسوزم

وله ایضا

مهجورم و از حجاب من آزادی
در صلح من و عتاب من آزادی
من با تو حسابها دارم و تو
دایم من و ز حساب من آزادی

وله ایضا

چون باد ز من میگذری چتوان کرد
چون خاک رهم میگذری چتوان کرد
هر چند که با تو آشنایی کردم
هر روز تو بیگانه تری چتوان کرد

وله ایضا

نه پیش و پسی تو و پس و پیش تراست
دوری ز کم و بیش و کم و بیش تراست
در خاطر هیچکس نیاید هرگز
یک ذره از آن خوی که در پیش تراست

وله ایضا

در عشق تو سوختم چه می سازی تو
مانده ام چه می بازیی تو
تو کار بسی داری و من عمر اندک
کی با من دل سوخته پردازی تو

تا کی باشم چو حلقه بر در بیتو … با اشک چو سیم و رخ زر بی تو
تو بر سر کار و سر بکار آورده … من بر سر خاک و خاک بر سر بی تو

وله ایضا

هر روز بنو پردهٔ دیگر بازی … یا در پس پرده عشق با خود بازی
چون تو نفسی بسر نیاری با خویش … هرگز بکسی دگر کجا پردازی

وله ایضا

ای آمده از شوق تو جان بر لب … چون روز قیامتست بی تو شب
آخر سخنی از من بیدل بشنو … تا کی ز خموشی تو و یارب من

وله ایضا

گر بر سخنم با تو سخن را چه کنم … با درد تو و عشق کهن را چه کنم
با این همه کار و بار و عشرت که تراست … بی خویشتنی و بی سر و بن را چه کنم

وله ایضا

ای خون شده در غمت دل پاک همه … زهر غم عشق تست تریاک همه
اول همه راز عشق خود خاک کنی … وانگاه بباد بر دهی خاک همه

وله ایضا

چون هر روزیت بیشتر دیدم باز … هر روزی تو بیشترم گشت نیاز
نظارگی تو ایم از دیر باز … آخر نظری تو نیز بر ما انداز

باب سی و دوم در صفت نا یافتن وصل معشوق

چندین در بسته بی کلیدست چه سود … کس نام گشادن نشنیدست چه سود

پیراهن

پیراهن یوسفست یک یک ذره … یوسف ز زمانه ناپدیدست چه سود

وله ایضا

کس از می معرفت نداد است نشان … گز عشق نشان نبرده در عین عیان
من می بقرابه بسر بر دادم … خلقی بقرابهٔ برآرند زمان

وله ایضا

چون نیست رهی بهیچ سوی کس را … جز خون خوردن نماند روی کس را
هر کس که بدید گردم آن دریا خوش … خود پر نشد از وی سر سوی کس را

وله ایضا

دلسوختگانی که نفس فرسایند … بر بوی وصال باد می پیمایند
بس دور رهیست تا کرا بنمایند … بس بسته دریست تا کرا بگشایند

وله ایضا

آنها که بعشق گوی بردند همه … نقش دو جهان ز دل ستردند همه
صد بادیه هر لحظه سپردند همه … تا گرسنه و تشنه بمردند همه

وله ایضا

دل با غم عشق پای ناورد آخر … چون شمع ز سوختن فرو مرد آخر
گفتند که در وصل در دریا نیست … از بحر چگونه در توان برد آخر

وله ایضا

گاهی ز سلوک عقل در وسواسم … گاهی بدرون چون نمکی در طاسم
زان گشت نهان حقیقت از دیدهٔ خلق … تا در طلبش قیمت آن بشناسم

دستی که برین شاخ برومند رسد | از همت جان آرزومند رسد
زین عالم بی حقیقت بی سر و بن | خود چند رسند تا بما چند رسد

ولہ ایضا

خود عشق تو ام در غم پیوسته دهد | مردم تا بی درد دل سرسته دهد
با بحر بپا زده خود و بیزار شود | از معشوقی که وصل او دست دهد

ولہ ایضا

هر دل که ز ذوق آن حقیقت جان یافت | هر چیز که یافت جمله از جانان یافت
آنرا منگر که یکدمش نتوان دید | وانرا مطلب که یکدمش نتوان یافت

ولہ ایضا

چون کس نرسد بوصل دلخواه ای دل | تو هم نرسی چند کنی آه ای دل
می پنداری که ره توانی بردن | هرگز نتوان برد بدو راه ای دل

ولہ ایضا

ای دل ز پی دلیل نتوانی شد | موری تو حریف پیل نتوانی شد
چون از مگس لنگ تو بسیار کمی | هم کاسهٔ جبرئیل نتوانی شد

ولہ ایضا

اندر طلب حضرت جاوید آخر | ماندی تو میان بند و امید آخر
یک ذره وجود تست در یک ذره | چندی ماند فروغ خورشید آخر

ولہ ایضا

دل گم شد و در راه الهی افتاد | در بادیهٔ نامتناهی استاد

بان ای دل

بان ای دل سفر از عمری رفتی | تا چند روی تو چون نخواهی استاد

ولہ ایضا

نی هیچکسی بزند کانیش گرفت | نه نیز برگ جاودانیش گرفت
تو پیشهٔ عاجزی و اد صرتند | بنشین تو که هرگز نتوانیش گرفت

ولہ ایضا

آن ذوق که در شکر چشیدن باشد | مندیش که در شکر شنیدن باشد
زنهار بدانک گر بدانی او را | این دانستن بدو رسیدن باشد

ولہ ایضا

ای مانده بزیر پرده ادگی باشی | گه خفته و گاه خورده ادگی باشی
کفرست حلول چند گویی ز حلول | او هست و تو نیست کرده اوگی باشی

ولہ ایضا

چون مهرهٔ مهر بازی ای سرو سهی | چون از گهر حقیقتی و حقه تهی
هرگاه که حق همی بدست تو بود | زنهار چنان کن که ز دستش ندهی

ولہ ایضا

گر کرده امید وصل او ابست ترا | بندیش دلا که جای آن هست ترا
عاجز منشین و پای در دامن کش | بر دامن وصل کی رسد دست ترا

ولہ ایضا

هم هر ساعت ز راه باریکتری | هم هر روزی بدیده تاریکتری
هرگز چو بوصلش نرسد هیچکسی | چند انک روی بهیچ نزدیکتری

ذرات جهان در اشتیاق‌اند همه
اجزای فلک بعشق طاق‌اند همه

ولە ایضا

ای کاج مرا دیدهٔ دیدن بودی
یا هیچ مرا گوش شنیدن بودی
درکوی وگرمی نبایستی بود
گر یک سوی بوی رسیدن بودی

ولە ایضا

تا جان دارم همچو فلک می پویم
در روز وصال او سخن می گویم
آن چیز که کس نیافت آن میطلبم
وان چیز که گم نکردم آن میجویم

ولە ایضا

گر بشتابم نه روی بشتافتنست
ور سر یابم نه روی سریافتنست
جز حیرت و خون دل چه برخواهد خاست
وین یافتنی که هست نایافتنست

ولە ایضا

دردا که زبی نشان نشانم نرسید
وز بحر یقین در عیانم نرسید
عمری من تشنه برلب دریایی
بنشستم و قطرهٔ بجانم نرسید

ولە ایضا

نه دل دارم نه جان و چه تن چتوان کرد
نه خرقه نه لقمه نه وطن چتوان کرد
از خورشیدی که خلق ازو بهره ورند
یکذره بمن نمیرسد چتوان کرد

ولە ایضا

تا چند زغم درین ره برهم گشتم
بر چهره ز خون جدول تقویم کشم
گر دست بدامن وصالش نرسد
گو پای که در دامن تسلیم کشم

بچون یار

چون یار نمیکند دمی محرمیم
زین غم نفسی نیست پر آدمیم
گر در همه عمر یکدم آید بر من
بر گوشهٔ نشاندم ز نامحرمیم

ولە ایضا

من عاشق زار روی یارم چکنم
وز معتکفان کوی یارم چکنم
گر دیدهٔ من شوند ذرات دو کون
نتوان نگریست سوی یارم چکنم

ولە ایضا

هر جان که فدای روی او نتوان کرد
از نیک نظر بسوی او نتوان کرد
از طرهٔ او سخن توان گفت ولیک
انگشت بتار موی او نتوان کرد

ولە ایضا

کنجت باید برنج خو باید کرد
جان وقف ولای او باید کرد
ور پنجهٔ شیر او فتادن ازآنک
با او نفسی پنجه فرو باید کرد

ولە ایضا

دل تحفهٔ دل نواز نتوان آورد
دل کیست که جان برار نتوان آورد
خواهی که جمال دوست در چشم آری
ای دوست گذشته باز نتوان آورد

ولە ایضا

دل در طلبش بجان گرفتار آمد
جان نیز چو شمع عاشق زار آمد
کس ره نبرد بدو که آن ماه دو کون
آن لحظه نهان شد که پدیدار آمد

ولە ایضا

ای دل چو حجاب و پردهٔ در کار است
خون خور که درین حجاب خون خوار است

چون در ره او خرقهٔ زنار بسیست — از دیده نهانست که اغیار بسیست

ولایضا

همچون شمعی چند گدازم چه کنم — سیماب شدم بتر چه نازم چه کنم
ای بس که ز ذره ذره جستم او را — چون باز نیابمش چه سازم چه کنم

ولایضا

دردا که قرار از دل سرمستم رفت — خون شد دل و امید بپیوستم رفت
بر بوی وصال او نشستم عمری — او دست نداد و جمله از دستم رفت

ولایضا

گفتم جانا هیچکسی جانان یافت — با هیچ کسی آنچه همی جست آن یافت
گفت از پس صد هزاران غافل — بس زود بود هنوز اگر بتوان یافت

ولایضا

ای دل بامید هم نفس چند دوی — بر هیچ نهٔ درین هوس چند دوی
او خورشیدست و ز آسمان می تابد — تو سایهٔ زمین ز پس چند دوی

ولایضا

چون وصل نیامد بکسی اولیتر — بی هم نفسی هم نفسی اولیتر
ای گنبد خاکستری پر اخگر — در بحر گریختن بسی اولیتر

وله

چون نیست بوصل او رسیدن ممکن — گه در خون گشت و گاه در خاکستر
از غصهٔ انگور و نی یافت خبر — از سر می شد و بپای و از پای بسر

وله

بچون بادم

چون باد همی نیاید از سوی تو بر — کی چشم افتد به پرتو روی تو بر
چون می نرسد دست بیک موی تو بر — آن به که دهم جان بسر کوی تو بر

ولایضا

ای بس که ز شوق چرخ دوار بگشت — سرگشته شب و روز چو پرگار بگشت
از گشتن او چه سود چون پیوسته بگشت — بر یک جا بیست اگر چه بسیار بگشت

ولایضا

ای عقل اگر طلسم جسم و جان باز نیافت — هم گنج زمین و آسمان باز نیافت
خورشید هزار سال بر پهلو گشت — یکذره سر و پای جهان باز نیافت

ولایضا

جانا رخ چون توی بحس نتوان دید — زور زر چه طلب کنم که مس نتوان دید
وصل تو بدو دست تهی نتوان یافت — روی تو بدو چشم نجس نتوان دید

ولایضا

جان نتواند هیچ نزاد از تو گشت — دل نتواند محرم اسرار تو گشت
ای بر شده بس بلند بیندیش که کس — می نتواند بگرد دیوار تو گشت

ولایضا

گر در طلبت ز روی تو مانم باز — در کوی تو تن فرو دهم در تک و تاز
گر دست طلب بوصل تو نیز رسید — سر بر پا نهید دو و عمر دراز

ولایضا

هر کو گهری وصل تو در خواهد خواست — اول قدم از دو کون بر باید خاست

صد دریا موج زند از غم او
این کار باشکی کجا آید راست

والایضا

هرگه که من از وصل تو یابی شنوم
شب خوش باد از آنک خوابی شنوم
چون گنگ شوم با تو حدیثی گویم
چون کر گردم از تو جوابی شنوم

ولایضا

چون وصل تو یک ذره بنیاد بدست
جز باد چه دارد دل ناشاد بدست
از وصل تو چون بدست جز باد نیست
تا خاک شوم بی سروبن باد بدست

ولایضا

ای کاج دلم راسرآهی بودی
جانراز وصال تو پناهی بودی
گرچه شده ام نی سرموی بی تو
باری پسر موی تبو راهی بودی

ولایضا

ای خود چه عجایبیست آمیخته
هر لحظه هزار شور انگیخته
دیدار تو چون نجستم با بود دریغ
صد پرده زهر ذره درآویخته

ولایضا

آنها که زباغ عشق گل می رفتند
از غیرت تو زیر زمین بنهفتند
وانجا که ز وصل تو سخن میگفتند
با خاک یکی شدند و درخون خفتند

ولایضا

حاصل ز غم عشق توام بدنامیست
وین بدنامی جمله زبی آرامیست
بربوی وصال توش خام طمع
می سوزم و این سوختنم از خامیست

شطرنج غم عشق تو شهمات خوشست
در دیگ طمع پختن سودات خوشست
ما را همه وقتی خوشی تست مراد
ما بی تو بمیریم که بی مات خوشست

ولایضا

گاهی ببریدی و گهی پیوستی
گاهی بگشادی و گهی دربستی
چون در دو جهان نیست کسی محرم تو
در پرده نشستی و خوش بنشستی

ولایضا

من بیدلم و اگر مرا دل بودی
کی در پیشم این همه مشکل بودی
کردم بمحال عمر ضایع ای کاج
از وصل تو جز محال حاصل بودی

ولایضا

تا پاک نگردد این دل باد پرست
دستم ندهد بر سر کوی تو نشست
تا عشق تو برهم نزند هرچه که هست
ندهد سر موی زسر موی تو دست

ولایضا

هر دم ز تو درد بیشتر خواهد بود
هر لحظه مصیبتی دگر خواهد بود
چون نیست بجز وصل تو راه مراد
در ماتم تو عمر بسر خواهد بود

ولایضا

جان بوی تو جست از دل ناشاد نیافت
دل نیز بعجز تن فرو داد و نیافت
وانکس که نشان وصل تو جست بسی
در وادی جان گذاری افتاد و نیافت

ولایضا

آن روز که عشقت الم عشق افراخت
هر چیز که دید پرده روی تو شناخت

دادی همه را جیگر مشغلی	تا با تو کسی می نتواند پرداخت

ولایضا

چون گل بویم بوی تو زو می بویم	چون مه بینم روی تو زو می جویم
چون گوهر وصل تو بکس مینرسد	هر لحظه حکایتی ازو میگویم

ولایضا

ای جمله اشارات و رموزم از تو	پیوسته بجوز و لا بجوزم از تو
بگداخته چون برف و تموزم بی تو	صد گونه حجابست هنوزم از تو

ولایضا

هرچند که نیست در همت دولت یافت	مردند همه ز آرزوی دولت یافت
چون وصل ترا فراق برا ز سست	دل در طلب تو خوشتر از غم یافت

ولایضا

در عشق تو دل صد هزار جان تاوان داد	تن در ستمت بادیهٔ هجران داد
چون نیست گره نیست بوصلت گذر	خون گشت و بصد هزار خواری جان داد

ولایضا

چون نیست ره هجر ترا پایان باز	من چون بگشایم گره هجران باز
تا کی باشم فتاده از جانان باز	چون کودک شیر خورده مانده از پستان باز

ولایضا

اول ز همه کار جهان پاک شدم	و آخر ز غمت با دل غمناک شدم
دستم چو بدامن وصالت نرسید	سر در کفن هجر تو در خاک شدم

می شناسد

می نشناسد کسی زبان من و تو	بیرون ز جهانست جهان من و تو
دایم چو تو با منی و من با تو بهم	دوری ز چه افتاد میان من و تو

ولایضا

یکتا بودم دو تاییی افتادمرا	در سلطانی گدائی افتادمرا
در لذت قرب جمله من بودم و بس	چندین الم جدائی افتادمرا

ولایضا

چون وصل تو بختم آشنائی انداخت	هجر آمد و دام بیوفایی انداخت
گر من نگویم تو نکوئی دانی	آن را که میان ما جدای انداخت

ولایضا

هم عمر به بوی تو بآخر بردیم	هم لوح دل از نقش جهان بستردیم
ز امید وصال و بیم هجرت هر دو	صد راه نه بزیستیم و به صد ره مردیم

ولایضا

تا بی رخ یار محرمم بنشسته	برخاسته و بصد غمم بنشسته
این نادره بین که یار بی دریغ مرا	خود کشته و خود بماتمم بنشسته

ولایضا

گر قصد دل ممتحنم می داری	گر عزم بخون ریختنم می داری
نه همچو منت بمهر یاری خیزد	از بهر چه خویشتنم می داری

ولایضا

نه همچو منت بمهر یاری خیزد	نه نیز چو من بروز کاری خیزد

چون بیسبب از ... [illegible]

من خاک تو و تو میدهی بربادم ترسم که میان ما غباری خیزد

ولە ایضا

چون من بخلاف تو نکردم کاری از بنده چرا گرفتهٔ آزاری
هر روز جهان بر من مسکین مفروش بازم خرازین فروختن یکباری

ولە ایضا

گر ماه من از غمت تماری نبود گر در ره ما هر دو غباری نبود
شک نیست که راه بی غباری نبود دور از غم تو مرا کناری نبود

ولە ایضا

ای گشته دلم بیتو چو آتش کاهی وز هر رگ جان من باتش راهی
چون میدانی که در دل آتش دارم تا آمده بگذری چو آتش خواهی

ولە ایضا

از دل گرمی که در هوا یتو مراست در بندگیت باتشی مانم راست
چون از آتش فروختن نیست عجب این بنده کنون فروختن خواهم جاست

ولە ایضا

عشق تو که همچو شمع میسوخت مرا بی صبری پروانه درآموخت مرا
هجر تو برایگان گرانم بخرید تا آتش سودای تو بفروخت مرا

ولە ایضا

گر هیچ نظر کنی بروی ما کن ور هیچ گذر کنی بکوی ما کن
ای ترک چو کار تو همه تاختن است گر تاختنی کنی بسوی ما کن

تاجان

تا جان دارم سر وفا دارم من ور جان ببری از تو روا دارم من
تا کی نفسی از سر صد درد زدن خوناب سرشک بر رخ زرد زدن
تا کی برسی که هیچ داری در دل چون در همه آفاق ترا دارم من
چون هست دل چو آتشت بر گرد بیهوده بود بر آهن سرد زدن

ولە ایضا

خون ناخوردن به از وبالست ترا زانست گزین میوه وبالست ترا
اینست که تو حرام خوار افتادی ورنه همه خونهای حلالست ترا

ولە ایضا

شب نیست که دل خون ندارم بیتو در دل دم آتشین ندارم بیتو
تا چند کنی خون جگر در چشمم من سوخته این چشم ندارم بیتو

ولە ایضا

در کوی تو جان گوشه نشین میدانم وز زلف تو عقل خوشه چین میدانم
بیدار نشسته چنین می دانم ور خواب کنی مرا یقین میدانم

ولە ایضا

تا کی رانی ز در چو دزدان بترم تا کی سوزی ز آتش هجران جگرم
آخر نظری کن که اگر خود بینی خواهی که نظر کنی نیابی اثرم

ولە ایضا

چون دل ز غم عشق تو یک ره جان برد پنداشت غمت بسر توان آسان برد
وامروز بدیستی که برون آمده از دست بهیچ رو بسر نتوان برد

در عشق تو من گرد جنون میگردم
وز دایره عقل برون میگردم
دیریست که در خون فرو شده
در خون تو شدی و من بخون میگردم

ولا ایضا

گر درد توام ز پرده آرد بیرون
گاه از غم تو برده دل گیرد خون
هر روز هزار بار چون بوقلمون
میگرداند عشق توام گوناگون

ولا ایضا

دیوانه شوم زلف تو زنجیر کنم
بر آنکه هوای عقل تدبیر کنم
در عشق تو هر حیله که می اندیشم
از پیش نمی‌شود چه تدبیر کنم

ولا ایضا

امروز چنین بر سر غوغا ز توام
در پای فتاده مست و شیدا ز توام
گفتی پس ازین کار تو رونق گیرد
دیدی که گرفت لیک سودا ز توام

ولا ایضا

ای دوست طریق خوی ناساز بگیر
چشمی که بباد داد از سر ناز بگیر
من خاک توام تو باد داری در سر
چون خاک توام پای زمن باز مگیر

ولا ایضا

جانا بگذر بکوی ما یکباری
برگیر قدم بسوی ما یکباری
در حال نگاه میکنی که گاهی
آخر بنگر بروی ما یکباری

ولا ایضا

دل بی تو دمساز نیابد هرگز
جان جز با غم راز نیابد هرگز

با جمله خلق

با جمله خلق اگر در آمیزی تو
کس شیوه تو باز نیابد هرگز

ولا ایضا

گر جان گویم هست بس پرده تست
در دل گویم ز در برون کرده تست
ز آورده تو در گذرد بی سر تو
زیرا که همه بهم برآورده تست

ولا ایضا

بس تیره بماندیم ز طنازی تو
بس سخت فتادم از سرافرازی تو
تا کی باشیم همچو طفلان شب و روز
نظاره کنان بو العجب بازی تو

ولا ایضا

تا چند من سوخته زار نجانی
تا کی کشیم بتیغ سرگردانی
نه با خود و نه بیخودم از حیرانی
گر هیچ نگویم تو همه میدانی

ولا ایضا

نه مرهم خون بخواره خود خواهی کرد
نه چاره بیچاره خود خواهی کرد
برخیز که بیچاره کار تو شدم
بیچاره کسی که چاره تو خواهی کرد

ولا ایضا

آزاده دلم کام و زبانم مسوز
وز فرقت خود بیک زبانم مسوز
فعل بد من بپوش و خونم مریز
بر دو دو دلم ببخش و جانم مسوز

ولا ایضا

در ششدره غمم نبگذار آخر
لطفی بکن و حجاب بردار آخر
چون شمع بسوختم ز عشقت صد بار
یکبار رکیم بسوز و یکبار آخر

هر لحظه همی بیشترم می سوزی — هر روز بنوعی دگرم میسوزی
چون با من بی دل همه سوزی تو — از بهر چه چندین جگرم میسوزی

ولە ایضا

تا در دل من آتش عشق تو فروخت — از نیک و بد جهان مرا چشم بدوخت
بجملهٔ کار خود بگویم با تو — درد تو مرا بکشت و عشق تو بسوخت

ولە ایضا

تاکی دل و جان مستمندم سوزی — وز آتش عشق بند بندم سوزی
چون سوختهٔ فکندهٔ راه توام — چندم فکنی ز چشم و چندم سوزی

ولە ایضا

من با تو چنان کرده ام ای بینایی — کاندوه تو میخورم بدین تنهایی
تو نیز باندوه خودم ناگه از — اندوه باندوه چه می افزایی

ولە ایضا

گر بی تو دمی خون جگر مینخورم — آغشته همی شوم ز خون جگرم
در کار تو هیچ کونه پی می نبرم — سرگردانا که من بکار تو درم

ولە ایضا

که رانده مرا در بدرم میداری — که غرقه بخون جگرم میداری
وین از همه سخت تر که در دل منی — می دانی و زیر و زبرم میداری

ولە ایضا

گاهی بر خویشتنم منجوانی — گاهی ز در خویشتنم میرانی

سرگشته و گشتهٔ توام میدانی — تا چند بخون جگرم گردانی
ای عشق تو کیمیای سرگردانی — وی کوی تو در بادیه حیرانی

ولە ایضا

هر لحظه بسوی من شبیخون آری — دست از دو جهان بر دل مجنون آری
گر ناله کنم که پرده بر گیر آخر — چیزی دگرم ز پرده بیرون آری

ولە ایضا

که با من دلخسته کنی دمسازی — که چون شمع بسوزی و بگدازی
هر شب بکمی و من بگویی تا روز — هر روز بنو در غلطم اندازی

ولە ایضا

ای هر نفسم عزم جگر خواری بیش — هر دم بتوام شوق گرفتاری بیش
همواره ترا ناز و مرا زاری بیش — پیوسته ترا عز و مرا خواری بیش

ولە ایضا

گر جملهٔ عشق بر دل مجنون آر — که در خاکم نشان و که در خون آر
چون دست تراست بنده را فرمان نیست — هر روز بدستی دگرم بیرون آر

ولە ایضا

در راه فکندهٔ مرا در تک و تاز — که شیب نهی پیش مرا گاه فراز
هر لحظه مرا بشیوهٔ می انداز — مگذار که یکنفس بخویش آیم باز

ولە ایضا

ای در رهی عشق تو رهی نیست شده — دل در غم تو دست تهی نیست شده

الکن

هرگاه که در کنار دل بنشینی / دل راز میان برون نهی بنشسته

ولا ایضاً

عشق تو که سر چون قلمم اندازد / چون شمع سرم در قدمم اندازد
هرگه که وجودت متجلی گردد / تا چشم زنم در عدمم اندازد

ولا ایضاً

صد بار کشیده ام بسر باری یار / خوارم کردی چه خیزد از خواری خوار
عشقت چو مرا کشت بصد زاری زار / انگاه مرا چه سود از یاری یار

ولا ایضاً

آنرا که ز دریای تو گوهر بایست / همچون گوشش نه پای و نه سر بایست
من خود بودم چنانک بودم دل تنگ / دیوانگی عشق تو دری بایست

ولا ایضاً

در عشق تو ای خلاصه زیبایی / با خاک یکی شوم چه مسعرتایی
گفتی بر تو خواهم آمد روزی / چون من مردم مگر بخاکم آیی

ولا ایضاً

در عشق فرو گرفته پیش و پسم / تا در غم عشق راه نبود بکسم
گر در همه عمر دیده ام یک نفسم / عمریست که سرگشته آن یک نفسم

ولا ایضاً

گر عشق تو چون حلقه بدر میبردم / انگاه از بد و نیک بخبر می بردم
هر دم بغریبی دگری می شدم ور / هر لحظه بعالم دگری می بردم

سودای توام

سودای توام بسر برون گردانید / باری بشنو ز من که چون گردانید
در خاک رهم فکند و خون کرد دلم / چون خاک شدم میان خون گردانید

ولا ایضاً

سودای تو کاری بخطر خواهد کرد / قسم دل من خون جگر خواهد کرد
فی الجمله مرا زیر و زبر خواهد کرد / آن می دانم تا چه دگر خواهد کرد

ولا ایضاً

عشق تو بهر نفس هزار افسون کرد / تا عقل ز من برد و مرا مجنون کرد
من هر چه که داشتم بدادم از دست / اما همه از دست من بیرون کرد

ولا ایضاً

گر نعره زن و قلندر آیم با تو / که پیش سجاده در بر آیم با تو
هر روز بدستی دگر آیم با تو / آخر بکدام در در آیم با تو

ولا ایضاً

گاهی بخودم بار دهد مستی مست / گاهی ز خودم دور کند هستی پست
گاهیم چنان کند که حیران گردم / تا مست جهان و در جهان هستی هست

ولا ایضاً

زان بر گرفت لشکری پیش و پسم / تا من نفسی بخویشتن می نرسم
و ز پرده برون میفکند هر نفسم / تا من بندانم که کیم یا چه کسم

ولا ایضاً

چون داد دلم دل کسلم می ندهد / جز درد و دریغ حاصلم می ندهد

گرچه دل من نبود دل او را باد … دل باز چه خواهم که دلم می ندهد

ولایضا

جان می سوزد هر نفسم تا کی ازین … دل می ندهد هیچکسم تا کی ازین
بگرفت بلا پیش و پسم تا کی ازین … فریاد ز فریادرسم تا کی ازین

ولایضا

چه عشوه و دم بود که دلدار نداد … دل بردو به دلبریم اقرار نداد
گفتم که مرا به پیش خود راه دهد … از بی رحمی خود دلش بار نداد

ولایضا

هم دیده بران روی چو مه باید داشت … هم توبه ازان روی گنه باید داشت
گفتم جانا چشمم از دست بشد … گفتا چکنم چشم نگه باید داشت

باب سی و سیوم در صفت حکایت معشوق ناله

خورشید رخت ملک جهان می بخشد … در تحفت گنج روان می بخشد
صد جان یابم از غم عشقت هر روز … گوئی که غم عشق تو جان می بخشد

ولایضا

ای هر نفسی جلوه گری افزونت … که در خاکت جلوه گری که در خونت
همچون متحیری فرو مانده ام … از لطف حجابهای گوناگونت

ولایضا

از بس شکرفشان عشق تو نخست … گوئی که همه جهان شکر خواهد رست
هرچیز که میخواهم می یابم جست … گوئی شکن زلف تو دارم بدست

کافی سخن توت روانم بخشی … گاهی بسخن راز نهانم بخشی
گر دل ببری هزار دل باز دهی … ور جان ببری هزار جانم بخشی

ولایضا

ای خوش دلی هر دو جهان غم تو … وی درد دو جهان مونس جانم غم تو
آن چیز که آشکار می نتوان گفت … تعلیم بسی داد نهانم غم تو

ولایضا

در هر چیزی که بود دانستیم … از جمله بریده گشت پیوستیم
دیوانگی عشق تو از یک چیز … خو باز همی کند با هستیم

ولایضا

یک ذره ز عشق تو بصحرا آمد … تا این همه گفت و گوی پیدا آمد
جان نعره زنان در بن دریا افتاد … دل رقص کنان بر سر غوغا آمد

ولایضا

در هر چیزی ترا جمالی دگرست … بر هر ورق از جهان تو خالی دگرست
هر ناقص را از تو کمالی دگرست … هر عاشق را از تو وصالی دگرست

ولایضا

سرگشته تست نه فلک میدانی … گرد در تو گشته بسر گردانی
تو خورشیدی دلی میان جانی … خورشید که دیدست بدین پنهانی

ولایضا

ای یاد تو آب زندگانی جان را … اندوه تو عشق جاودانی جان را

یکذره تحیر تو در پردهٔ جان　　خوشتر ز نعیم جاودانی جانا

وله ایضا

جانا چکنم چو عشق تو جانم بس　　درمان چکنم درد تو درمانم بس
در عشق تو صد هزار درد است آنرا　　یک درد دگر فزون کنی آنم بس

وله ایضا

جز روی تو می نپرستم ای شمع طراز　　چون شمع ز سوخته می کنم باز
گر بنشینی با تو بسی دارم کار　　ور بنیوشی با تو بسی دارم راز

وله ایضا

هر شب که بیاوری شبیخون ز غمت　　بنشینم خون همی خورم خون ز غمت
تو شاد بزی که در هوای غم تو　　کارد گرم نماند بیرون ز غمت

وله ایضا

من عاشق روی تو ز دیرین گاهم　　وز عشق تو نیست هیچکس همراهم
گر خلق جهان شادی عشقت خواهند　　من تا جان دارم غم عشقت خواهم

وله ایضا

درد تو که در دلم بجای جان بود　　درمان من عاشق سرگردان بود
چون درد تو از پردهٔ دل روی نمود　　تا در نگریستم همه درمان بود

وله ایضا

گر ماه بزیر میغ می داشتیی　　بس سر که بزیر تیغ می داشتیی
وز درد دریغ جاودان ماندی دل　　گز درد ز دل دریغ می داشتیی

رنج تو بصد گنج مسلم ندهم　　ملک تو بمملکت جم ندهم
چون درد تو درمان دلم خواهد بود　　یک ساعت دردت بدو عالم ندهم

وله ایضا

پیوسته ترا بجان و تن خواهم خواست　　در پیرهن و کفن ترا خواهم خواست
گر خواهم و گر نه از توام نیست گزیر　　گر خواهی و گر نه من ترا خواهم خواست

وله ایضا

ای بس که دلم بر در تو خون بگریست　　وآواز نیامد که پس پرده کیست
گر در من دلسوخته خواهی نگریست　　گر خواهم مرد جاودان خواهم زیست

وله ایضا

دلها که بجمع آرزوی تو کنند　　خود را قربان بر سر کوی تو کنند
بر جملهٔ خلق مرگ از آن واجب شد　　تا آن همه جان نثار روی تو کنند

وله ایضا

جانم ز جهان قصد وفای تو کند　　دل ترک دو عالم از برای تو کند
بر تارک خورشید نهد پای از قدر　　هر ذره که هر لحظه هوای تو کند

وله ایضا

چندانکه سوی دلم تو بشتابد باز　　هر دم کاری دگر بدو ناید باز
من گم شده ام تو گم شده زانکه دلم　　در هر چه نگه کند ترا یابد باز

وله ایضا

دیریست که سودای تو در سر دارم　　وز عشق دلی سوخته در بر دارم

در راه تو یک مذهب و یک شیوه نیم
وز عشق دلی سوخته در بر دارم
دیریست که سودای تو در سر دارم
هر لحظه نو مذهب دیگر دارم

ولایضا

ای قاعدهٔ عشق تو جان افزایی
خاصیت حسن تو جهان آرایی
سلطان جهان شوم من سودایی
گر صبر دهد مرا درین تنهایی

ولایضا

در عشق تو جان بس قویم می باید
وز خلق همه بیرویم می باید
چون در ره تو وجود من هیچ است
در کوی تو تنها رویم می باید

ولایضا

که جان مرا غرق الهی می دار
که نقشم را بصد تباهی میدار
تو آن بینی چنانک دانی میکن
من آن توام چنانک خواهی میدار

ولایضا

از بس که شدم ز عشق تو دور اندیش
اندیشه ندارم از دو عالم کم و بیش
در هر چیزی که بنگرد این دل ریش
آن چیز ز پس بیند و روی تو ز پیش

ولایضا

کو هیچ رهی که پیش او سدی نیست
کو هیچ قبولی که در آن ردی نیست
در جلوه گریهای تو حیران شده ام
کین جلوه گریهای ترا حدی نیست

ولایضا

از خود برهان مرا که بس ممتحنم
جان و دل من باش که جانی و تنم

خویشی

خویشی خودم بخش که تا خود نزنم

خویشی خودم بخش که تا خود زیم
با خویشتنم مگیر که بی خویشتنم
عشقت تا ز ازل با بد می بینم
یک سایهٔ او علم و عمل می بینم
هر اشکالی که در همه عالم هست
در نقطهٔ شیٔ عشق حل می بینم

ولایضا

در عشق تو اسپ جان بسر خواهم تاخت
پروانه صفت بپای ز پر خواهم ساخت
در عشق تو هر چه داشتم باختم و جان
دریافتم و عشق دگر خواهم باخت

ولایضا

که در عشقت بی سر و پا می سوزم
که ز آتش صدگونه بلا می سوزم
آن اولیتر که تا که جان می ماند
تو می نازی مدام و ما می سوزیم

ولایضا

افتان خیزان در ره تو می پویم
چیزی که کسی نیافت ما میجوییم
با خاک ره تو رخ بخون میشوییم
هم با تو ز تو واقعهٔ میگوییم

ولایضا

ای بی سر و بن گشته جهانی از تو
اندوه تو بر هر دل جانی از تو
گرچه نتوان یافت نشانی از تو
غایب نتوان بود زمانی از تو

ولایضا

که پیش تو چون قلم بسر می آیم
که از بد و نیک بیخبر می آیم
با عشق تو دست در کمر می آیم
پرگار صفت که زیر و زبر می آیم

ولایضا

جانا ز غم عشق تو سرگردانم   من در طلب تو و تو نی در جانم
گفتی تو بترک جان بگو تا برسی   چون تو بمیان جان دری نتوانم

وله ایضا

از درد خودم چو چرخ سرگردان کن   وز درد خودم بی سر و بی سامان کن
هرگاه که درمان دلم میخواهی   درمان دلم ز درد بی درمان کن

وله ایضا

سر با تو بباز کلهٔ من اینست   بیش تو بمیرم شرهٔ من اینست
گر ملک دو عالمم میسر گردد   جز خون نخوردم زانکه رهٔ من اینست

وله ایضا

در عشق تو دل واقعهٔ مشکل خواست   از فرق مرا تا بقدم در گل خواست
وانگاه که در بلای عشق تو فتاد   از تو بیلای دل بلای دل خواست

وله ایضا

هم بی دو جهان توی و هم در دو جهان   من بی خویشیم با تو بهم در دو جهان
گر جو بجوم کنی و بر باد دهی   یک جو نکنم وعشق تو کم در دو جهان

وله ایضا

هر روز مرا با تو حسابی دگرست   هر لحظه مرا تازه عتابی دگرست
جانا جانم ز شعر دریای حضور   دری عجبست غرق آن چندان نیز

وله

بی یاد تو از خلق دل پر خونم   هر دم که بر آورم ربابی دگرست

وله

گرچه دل من ز کار دورست و لیک   یک لحظه نه ز خاطرم جانم دور

سر در سر سودای تو خواهم کردن   در حجرهٔ دل جای تو خواهم کردن
برگیر ز رخ پرده که بی زحمت جان   دل غرق تماشای تو خواهم کردن

وله ایضا

گر من بچنین عاشق شوریده‌ایی   بودی که دمی ترا بسندیده‌ایی
ور مثل تو در همه جهان دیده‌ایی   بر صد شادی غم تو بگزیده‌ایی

وله ایضا

تا کی باشم بستهٔ هستی بی تو   افتادهٔ هشیاری و مستی بی تو
گر نالیدم ز تنگدستی بی تو   قارون گشتم ولی ز مستی بی تو

وله ایضا

دل را ز غمت بی سر و پا میدارم   وز خلق جهان چشم ترا می دارم
در شادی و غم چون بغمم پیوستم   هر غم که بمن رسید روا می دارم

وله ایضا

هرگاه که میخوری خر و ستیز بزنی   بر عاشق شهر گرد و شی بر بزنی
من شهر بگردم بسل زین خانه حرام   تا بو که مرا خانهٔ فردوسیت بزنی

وله ایضا

جانا همه راه بر زبانم بودی   در هر منزل قرین و همسانم بودی
ای جان و دلم گر ز تو غایب گشتم   هر جا که شدم در دل و جانم بودی

باب سی و چهارم در صفت شکر معشوق

دوش آمد و برگشاد صد پرده راز   در پرده بسی جلوه گری کرد آغاز

در دادند اگر ای زما مانده باز | برخیز ز پیش و خانه با ما پرداز

و له ایضا

دوش آمد و گفت روز و شب هیچ مگیر | تا جان بدهی ز دست و تن در گور گیر
چون همه ام بقطع دنیا هیچ است | آخر همه را بهیچ می مفروشی

و له ایضا

دوش آمد و دل از و کبابی می گشت | با باده بکف کرده و خرابی میگشت
در سینهٔ جانم فلکی گرد ان کرد | بس گرد فلک چو آفتابی میگشت

و له ایضا

دوش آمد و گفت جز که آواز دهی | من دور نیم تو دور پی اغاز دهی
دیوار چرا بست چو بر خاست زپیش | این خانه و آن یک شب وار باز دهی

و له ایضا

دوش آمد و گفت چند تنها باشی | گر قطره نباشی ز چه دریا باشی
هر که که جهان جهان جانت کرده | بر جان و جهان شو همه با ما باشی

و له ایضا

دوش آمد و گفت در درون ما باش | در خاک نشین غرقه بخون ما باش
بر فرق میزد تا ز من هیچ نماند | چون هیچ شدم گفت کنون ما باش

و له ایضا

دوش آمد و گفت خانهٔ ما آخر | روشن بکن ای یگانهٔ ما آخر
و قتست که دست در کشی آری بار | تا کی گویی فسانهٔ ما آخر

دوش آمد و گفت

دوش آمد و گفت گرد تو حلقه کنیم | پیراهن خونین دلت خرقه کنیم
ما بحر میان دل از ان بنهادیم | تا طالب خویش را در ان غرقه کنیم

و له ایضا

دوش آمد و گفت کرد اعزاز بکرد | خواری طلب و کرد سر افراز بکرد
میدانکه تو سایهٔ منی خوش میباش | هر جا که روم از پی من باز بکرد

و له ایضا

دوش آمد و گفت مرغ دل عاجز نیست | آن پرده نگر که جز و رای عز نیست
چون هر دو جهان بزیر پر دارد دل | بیرون شدنش ز آشیان هرگز نیست

و له ایضا

دوش آمد و گفت بی یقین میترسی | کاهی ز فلک که ز زمین میترسی
ساکن شو و تن فرو ده و خوش میباش | مائیم همه چرا چنین میترسی

و له ایضا

دوش آمد و گفت خویش را دشمن باش | در تیرگی افتاده سر روشن باش
از خویش چو خشنود نباشی نفسی | بی خویشتنی بکن دمی با من باش

و له ایضا

دوش آمد و گفت در بلا پیوستی | آن لحظه که در چون و چرا پیوستی
گفتم چه کنم که با تو در پیوندم | گفتا که ز خود ببر بما پیوستی

و له ایضا

دوش آمد و گفت روز و شب غمناکی | کو آن همه چیستی و چالاکی

دستی که بدامن منت می نرسد — گردن در خاک کن که مشتی خاکی

ولہ ایضا

دوش آمد و گفت در جنون می فکنم — جان می سوزیم و تن بخون می فکنم
بنشین تو که در درونت ره نیست — تا هرچه در درونست برون می فکنم

ولہ ایضا

دوش آمد و صبر از دل در ویشم رفت — آرام ز عقل حکمت اندیشم رفت
چون حیرت من پدید یکدم بنشست — در خواب خوشم کرد و خود از پیشم رفت

ولہ ایضا

دوش آمد و گفت می شماری شب و روز — بی کار نشسته در چه کاری شب و روز
هرگز نگشایم در تو نیک بدان — جز حلقه زنی کار نداری شب و روز

ولہ ایضا

دوش آمد و گفت اگر دوا خواهی کرد — درد همه ساله را دوا خواهی کرد
نه سود طلب نه مایه با هیچ بساز — گر کار بسرمایه ما خواهی کرد

ولہ ایضا

دوش آمد و گفت جشن دینی امشب — با هم بودن بعیش اولیست امشب
خورشید بشب گرفته در آغوش — خوش باد شبت که شب خوشی نیست امشب

ولہ ایضا

آن بت که دلم عاشق جان نازش بود — جان شیفته زلف سرافرازش بود
گفتم که چو آید برود صد نازش — دوش آمد و آنچه رفت هم نازش بود

دوش از در

دوش از در دل در آمد آن بینایی — گفتا که چه میکنی درین تنهایی
گفتم که ز عشق تو شدم سودایی — سودایی خویش را چه میفرمایی

ولہ ایضا

دوش از سر لطفی بنشاند ست مرا — چون نیست شد از پیش براند ست مرا
من می رفتم بخشم و او بازم خواند — این کار نگو که باز خواند ست مرا

ولہ ایضا

دل دوش ز لعل همچو قندش میسوخت — جان نیز ز زلف چون کمندش میسوخت
خورشید سر افکنده همی رفت خجل — تا روز شب تیره سپندش میسوخت

ولہ ایضا

دین رفت و دلم رهائی گرد بکس — بر خاسته صد فغان ز هر گوشه که بس
وامروز همی آمد و هر ذره که هست — فریاد همی کرد که فریادم رس

ولہ ایضا

دوش آمد و گفت مردم دور اندیش — از خویش هیچ نیاید کم و بیش
می نتوان گرفت این پرده ز پیش — گر برگیرم ز پیش من مانم و خویش

ولہ ایضا

دی گفت کجا شدی چنین می باید — از دوست جدا شدی چنین می باید
روزی دو ز بهر آنکه دور افتادی — بیگانه ما شدی چنین می باید

ولہ ایضا

دوشش چو زلف خود در تابی — می شد چو مرا بدید در عرقابی

کفتا که بر تو خواهم آمد فردا / کفتم که اگر امشبم به بینی خوابی

وله ایضا

امشب بر ماست که آورد ترا / وز پرده برین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که بی تو در آتش بود / چون باز نمی جست که آورد ترا

وله ایضا

امشب ز نگاهی بجز دوش آمده / چونست که ترک زد دوش آمده
در باز آرت نمی رود کار بکر / زانست که در خانه فروشش آمده

وله ایضا

دوش آمد و کفت هیچ از رمت نیست / در عشق دمی سرود دل گرمت نیست
کفتم برهان مرا ز من ای همه تو / کفتا که تو خویش بانهٔ شرمت نیست

وله ایضا

دوش آمد و کفت ای وطن بگرفته / دو کون بهم ز جان و دل بگرفته
چون من همه ام تو شرمت ناید / من آمده و تو جای من بگرفته

باب سی و پنجم در صفت آمدن معشوق

چون روی تو در جهان جان روی کراست / بی روی تو ای جهان جان روی کراست
خورشید ز خجلت رخ تست بداد / میگشت به پهلو که جهان روی کراست

وله ایضا

چون روی ز زیر پرده بنمودی تو / صد پرده دریدی ز بجنبودی تو
امروز همه جهان ز تو پرشورست / زین بیش که داند که کجا بودی تو

بی موی تو نیست هیچکس را سوی راست / بی روی تو روی دیگران روی و ریاست
بی سوی تو ای سوی میان موی کردیم / چو روی تو در روی زمین روی کراست

وله ایضا

در کوی تو آفتاب منزل بگرفت / وز روی تو یکذره کامل بگرفت
از پرتو روی تست گیتی روشن / وز بدعت خورشید مرا دل بگرفت

وله ایضا

ای واقعهٔ کاری عشق تو مشکل / خورشید رخت فتنهٔ جان عاشق و دل
هرکو نفسی ندید خورشید رخت / دیوانه شود اگر بماند غافل

وله ایضا

عشقت بهزار پادشاهی ارزد / وصل تو ز ماه تا بماهی ارزد
آنرا که رخ بود بدین زیبایی / انصاف بده که هرچه خواهی ارزد

وله ایضا

ای زلف تو صد دام ستم افکنده / جان همه عاشقان بغم افکنده
هرجا که درین پرده وجودی دیده / یک پرتو رویت بعدم افکنده

وله ایضا

جانا غم عشقت دل و دینم نگذاشت / یکذره گمانم و یقینم نگذاشت
کفتم که زدست تو کنم بر سر خاک / هجران تو بر روی زمینم نگذاشت

وله ایضا

زلف و رخ تو که قصد جان دارندم / در هر نفسی کار بجان آرندم

از سایهٔ زلف تو رخت چون بینم / گر سایه با آفتاب بگذاردم

ولهایضا

ای روی تو آفتاب تو پشت سیاه / بی پشتی تو مه زده روی براه
از روی تو آفتاب بر آب شکست / وز روی تو پشت دست میخاید ماه

ولهایضا

ای پیش تو سرو و ماه پیوسته رهی / با قد چو سرو و با رخ همچو مهی
مه چهره و سرو قد هستند ولیک / مانند تراست ماه بر سرو سهی

ولهایضا

چون ماه بقطع آب روی تو نداشت / یک ذره ز آفتاب روی تو نداشت
خورشید که جمله جهان روشن ازوست / شد زرد از آنک تاب روی تو نداشت

ولهایضا

گر پرده ز روی دلستان برگیری / هر پرده که هست از جهان برگیری
چون زندگی از عشق تو داریم همه / وقتست که بار جان ز تن برگیری

ولهایضا

ای کم شده در حسن تو هر دیده وری / گوی که ز حسن خود نداری خبری
خلقی ز نظارهٔ توی بیهش مست / تو از چه نظاره می کنی در دگری

ولهایضا

تا دیده بران عارض گلگون افتاد / چشمم ز سرشک چشم در خون افتاد
هر روز که پرده دل پنهان بود / با خون دلم ز دیده بیرون افتاد

گر در

گر در همه عمر آرزو دیدم بودی / از وصل تو قدر سر مویم بودی
در روی تو بر روی تو زان میگریم / تا پیش تو بو که آبرویم بودی

ولهایضا

ای ترک دلم غاشیه بردوش تو شد / جانم ز جهان واله و مدهوش تو شد
زانگه که بنا گوش چو سیم تو بدید / عقل از بن گوش حلقه در گوش تو شد

ولهایضا

تا حلقهٔ آن زلف مشوش دیدم / دل را بمیانه در کشاکش دیدم
تا روی چو آتش تو از دور دیدم / دور از رخ تو بچشم آتش دیدم

ولهایضا

بی عشق تو زیستن دریغم آید / جز از تو گریستن دریغم آید

ولهایضا

چون نیست ز تازگی تراتاب نظر / در تو نگریستن دریغم آید

ولهایضا

ای حسن تو در حد کمال افتاده / شرح دهنت کار محال افتاده
خورشید که چرخ در تکاپوش آورد / گوی که برای نافه گو پیش آورد
چون پیش رخ تو لاف نیکویی زد / زان لاف دروغ زرد در پیش آورد

بنفشه ز سر زلف تو دارد رنگی
از شرم رخ تو در زوال افتاده

ولهایضا

ای نرگس صفرا زده سودائی تو / تو گشته گلی تازه ز رعنائی تو
در هیچ نگارخانهٔ چین هرگز / صورت نتوان کرد بزیبائی تو

لعلت که بلای دل و دین آید هم — گر چون گل و گر چو انگبین آید هم
گر خوبی ماه آسمان بسیارست — پیش دو رخ تو بر زمین آید هم

ولہ ایضا

تا روی چو آفتاب جانان بفروخت — از چشم جهان بر رخ تابان بفروخت
از رشک رخت کمان بسیار خریت — تا بفروزد حمله بنقصان بفروخت

ولہ ایضا

گل را بچمن گونهٔ رخسار تو نیست — مه را بسخن لعل شکربار تو نیست
خورشید جهان فروز را یک ساعت — در هیچ طریق تاب رخسار تو نیست

ولہ ایضا

گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم — گاهی ز کمین گاه گاهت ترسم
گفتی پنهان بر تو آیم یک شب — از روشنی روی چو ماهت ترسم

ولہ ایضا

گر سرخی لب ترا ندیم افتادست — سر بر خط سبز تو مقیم افتادست
گاهی که ز رخ یک سر سویم بنمود — راهی زد و راهی سپر کویم بنمود
صد معنی بکر در صفات رویش — در روی بدیدمش چو در دیم بنمود

ولہ

آن ماه که سجده برد انجم او را — تا گرد دل از دیدهٔ خود کم او را
از بس که گریست دیده در فرقت تو — از دیده بشد صورت مردم او را

ولہ ایضا

آفاق بروی تست روشن هر روز
خورشید جهان ز غم آفاق است

بی لعل لبت شکرستان من چکنم — بی ماه رخش رحمت جان من چکنم
گویند جهان بر رخ او باید دید — گر پیش آید رخش جهان من چکنم

ولہ ایضا

بگشاده رخ و بسته قبا می آید — سرمست ببازار چرا می آید
می آمد و در پوست چو گل می خندید — آری چه توان کرد هم این می آید

ولہ ایضا

آن روز که روی دلستان بتوان دید — از بینائی نام و نشان بتوان دید
او مردم چشم ماست چون او برود — شک نیست که بعد از و جهان بتوان دید

ولہ ایضا

اول که به پیش خویشتن راهم داد — صد وعدهٔ وصل گاه و بیگاهم داد
واخر ز حیل پرده گز ساخت ز زلف — یعنی که ترا وعدهٔ گز خواهم داد

ولہ ایضا

زلف تو برون از نظرم چتوان کرد — بر دامن دل زیر و زبرم چتوان کرد
گر من کمری ز زلف تو در بندم — زنار بود آن کمرم چتوان کرد

ولہ ایضا

دل دادم و ترک کفر و دینش کردم — گمراهی و منطقی یقینش کردم
نام تو که نقش دل من بود مدام — در حلقهٔ زلف تو نگینش کردم

ولہ ایضا

زلف تو که بود آرزوی همه را — جز دیدن او نبود روی همه را

موی ز سر یک شکنش بر کندم | کاویخته دل بموی همه را

وله ایضا

دل در خم آن زلف چو زنجیر بماند
سر بر خط هر دو پای در قیر بماند
جانا ز همه جهان نشستم بر تر
سر بازان جو دیده بستم در جوز
در باز کن و ببین که بستم بر در
وز دست سر زلف تو دستم بر بر

وله ایضا

تا سر زلف و خم چین افکندی
بر ماه نقاب عنبرین افکندی
با تو سخنی ز زلف تو می گفتم
در خشم شدی و بر زمین افکندی

وله ایضا

زلف تو که چون مشک بهر سوی فتاد
بی مهر از انست که هندوی فتاد
زان گشت چنین شکسته گر غارت جان
از بس که شتاب کرد بر روی (نفتاد)

وله ایضا

شب نیست که از تو جان بلب می نرسد
تا دست بد و از چه سبب می (نرسد)
زلف تو چنین دراز من در عجبم
تا دست بد و از چه سبب می (نرسد)

وله ایضا

در زلف اگر تو چابکی می سازی
با این دل سرگشته نمی پردازی
با تو سخن زلف تو می نتوان گفت
زیرا که همی از پس پشت اندازی

وله ایضا

زان خط که بگرد شکر آورده‌ای تو
خون شد دلم و قفای خود خورده‌ای تو

شکست سر زلف تو دل ای ... [illegible]

گفتم که مکن

گفتم که مکن بدلبری زلف متاب
دیدی که بتافتی و کژ کردی تو

وله ایضا

بوی که ز زلف مشک بوی تو رسید
اندر طلبش بر سر کوی تو رسید
تا زلف دراز تو بلای سیهست
ترسم که بلا بروی تو رسید

وله ایضا

چون گشت دل من ز سر زلف تو مست
هرگز نگذارم ز سر زلف تو دست
گفتی که اگر رسد دست بزلفم
دیدی که سر زلف تو دارم بدست

وله ایضا

گر لعل لب تو آب حیوانم داد
وز چشم خوش تو قوت جانم داد
زلف تو بدست سخت میخواهم داشت
کاسان آسان ز دست نتوانم داد

وله ایضا

هر کو رخ تو بدید حیران ماند
وز لعل لب تو لب بدندان ماند
وانکس که سر زلف پریشان تو دید
کافر باشد اگر مسلمان ماند

وله ایضا

ای خاصیت لعل تو جان پروردن
تا کی ز سر زلف تو غارت کردن
خون دو هزار عاشق بی سر و تن
مردم سر زلف تو کند در گردن

وله ایضا

مشکین رسنت چو پرده ماه شود
بس پرده نشین که زود گمراه شود
گر چاه زنخدانت ببیند بر تن
تا گاه بدان رسن فرو چاه شود

چشم تو چو تیر غمزه محکم انداخت
هر لحظه هزار صید برهم انداخت
چون زلف تو سرکشی در آغاز نهاد
سرگشتگی در همه عالم انداخت

ولهایضا

گفتی که اگر میطلبی تدبیری
هر چیت باید بخواه بی تاخیری
زلفت خواهم از آنکه در می باید
دیوانگی مرا چنین زنجیری

ولهایضا

دل روی بدان زلف سرافراز آورد
که زلف تو از بند دلم خواهد برفت
روزی سر زلف تو موی بر تافت
سودای تواش موی نشان باتار آورد

بر دست کش زلف تو صد دل آورد

ولهایضا

لعل تو که از قید دلم خواهد رفت
گر زلف تو از بند دلم خواهد رفت
از زلف دراز تو دلم می تابد
تا بشس درده چند دلم خواهد رفت

ولهایضا

تا زلف ترا چون دل رای افتاد
دل در سر زلف تو بصد جای افتاد
از بس که سر زلف تو کردید بخشم
دیدم بسی سر زلف تو در پای افتاد

ولهایضا

در زلف تو صد حلقهٔ دیگر گونست
هر حلقهٔ او تشنه صد صد خونست
می نتوان گفت وصف زلفت چونست
آری ز حساب عقل من بیرونست

ولهایضا

ای بیخبر از رنج و گرفتاری من
تا دم که تو خوشدلی بغمخواری من

تا غمزه بجان

تا غمزه بجان دل من بگشادی
در زلف تو بیست نگونساری من

والیضا

گر کشته شوم کشته بنام تو شوم
ور بنده کسی شوم غلام تو شوم
چون دست بدام زلف تو می نرسد
هم آن بهتر که صید دام تو شوم

والیضا

تا زلف زره ورت بهم بافته شد
گوئی که هزار بافته بشکافته شد
زنجیر سر طرهٔ مشکین رنگت
بر تابش خورشید رخت تافته شد

والیضا

تا در سر زلف خم و تاب افکندی
تن سوخته دل را بعذاب افکندی
از زلف سیاه تو جهان زان تیرست
کان زلف سیه بر آفتاب افکندی

والیضا

چون مشک خط تو سایه ور می افتد
خورشید بزیر سایه ور می افتد
زیبنده ترست موی بالا باری
کان موی ببالای تو بر می افتد

والیضا

زلف تو دگر ز دست نگذارم من
تا بو که دل از بند برون آرم من
گویم که دل مرا چرا اندهی باز
گوئی که برو دل تو کی دارم من

والیضا

ای پرده دل پرده نوازت بوده
جان همنفس پردهٔ رازت بوده
من چون سر زلف تو بخاک افکنده
دست آویزم زلف درازت بوده

بیچاره دل من که غم جانش نیست — در درد بسوخت هیچ درمانش نیست
گفتم که سر زلف تو دستش گیرد — در پای فکندی که سر آنش نیست

ولہ ایضاً

گر لعل لب تو در شهوارم داد — زلف تو شکستگی بسیارم داد
با لعل لب تو کار من چون زر بود — زلف تو به ستیزه تاب در کارم داد

ولہ ایضاً

تا کی کمر عهد و وفا باید بست — زنارم ازان زلف دوتا باید بست
چون کار من از زلف تو می نگشاید — دل در سر زلف تو چرا باید بست

ولہ ایضاً

هر روز سر زلف تو کاری بنهدم — وز حلقهٔ خویش باکناری بنهدم
چشم تو که جان شرم در جان شکند — هر لحظه ز مژگان تو خاری بنهدم

ولہ ایضاً

لعلت بصواب هیچکس دم نزند — رای شکری با همه نزند
دین من در ره ترک چشم تو از شوخی — صد تیره زند که چشم بر هم نزند

ولہ ایضاً

چشم سیهت که فتنهٔ آفاق است — جانم زمیان جان بدو مشتاق است
و ابروی تو ریخت آب رویم بر خاک — کابروی تو پیوسته بخوبی طاق است

ولہ ایضاً

هم زلف تو از بیرون دل در تابست — هم خط تو از چشمهٔ لب سیرابست

وان نرگس

وان نرگس نیم مست شوریدهٔ تو — گر باده نخورد دست چرا در خوابست

ولہ ایضاً

در عشق تو عقل و هوش می نتوان داشت — جان مست و زبان خموش می نتوان داشت
عقل من دلسوخته را چشم رسید — گر چشم تو عقل و هوش می نتوان داشت

ولہ ایضاً

تا ابروی طاق تو کمان دار افتاد — تیر مژه جفت او سزاوار افتاد
در من نگرد گره در ابروت زنان — کز ابروی تو گره بدین کار افتاد

ولہ ایضاً

آن درد که از تو حاصلم می آید — در آرزویت دل پسلم می آید
تیر مژه از کمان ابروی جانان — چند اندازی چه بر دلم می آید

ولہ ایضاً

تا غمزهٔ چشم ره زنت راهم زد — صد تیر جفا بر دل آگاهم زد
من سنگ و شکرت می بینم — بشتاب که سنگ سیم را خواهم زد

ولہ ایضاً

چون خط رخت هست زوان چندینی — تا چند کنی قصد بجان چندینی
ابروی تو بر من که کمانی شده ام — از بهر چه می کشد کمان چندینی

ولہ ایضاً

زلف تو بهم در او فتاده عجبست — کآشفته که بنهادهٔ عجبست
جان مژه نشست در آب روان — تیر مژه تو آب داده عجبست

چشم خوش تو که پیسه عنبر داشت	از هر مژه هزار فتنه در سر داشت
تیر و مژه ات هر دو بهم می بایست	اما مژهٔ تو مژدهٔ دیگر داشت

ولهایضا

از زلف تو دل چو در عقابین افتاد	نقدش همه از نرگس تو عین افتاد
و آخر حجر الاسود خالت چو بدید	از ابروی تو بقاب قوسین افتاد

ولهایضا

خط تو دلیست و خالت او را دانه است	با دانهٔ مرغ تو دلم هم خانه است
بیمارستان چشم بیمارت را	در زلف چو زنجیر بسی دیوانه است

ولهایضا

گفتم خط مشکین تو بر ماه خطاست	گفتا بخط مشک زمین باید خواست
گفتم که زهی کمان ابرو که تراست	گفتا بخطا مشک زمین باید خواست

کفتم که چنین کمان ابروی که تراست

ولهایضا

گفتم که چرا دهان تو موی تو نیست	تیر مژه و کمان ابروی تو نیست
چشمت بزبان حال گفتا از تیر	بگریز که این کمان بازوی تو نیست

ولهایضا

چون غمزهٔ تو جادوی آغاز نهد	ممکن نبود که هیچ غماز نهد
بر هم زده همه جهان در نفسی	آخر که جهان بدست تو باز نهد

ولهایضا

دایم کر وصل تو می جویم باز	وز هجر تو رخ باشک میشویم باز

تا نرگس مست نیم خواب دیدم	هم چشم و هم زخواب میگویم باز

باب سی و هفتم در صورت زلف و روی معشوق

بر لب خط فستقیت پیوسته بماند	وان پسته دهان را جگری خسته بماند
از تنگی پسته مغز را گر نبود	از پوست بجست و درد پسته بماند

ولهایضا

ای مورچه خط بدمیدی آخر	برگرد مهش خطی کشیدی آخر
گویند که بر مه نرسد هرگز مور	ای مور بماه چون رسیدی آخر

ولهایضا

ای برگ چو گل جامه قبا خواهم کرد	باری بنه بر سر که چرا خواهم کرد
خط تو بیامد و ورق گل بگرفت	یعنی که من آن ورق فرا خواهم کرد

ولهایضا

گفتم ز خط تو بوی خون می آید	وز خط تو عقل در جنون می آید
گفتا که خط از برای زر می آرد	گفتا که زر از سنگ برون می آید

ولهایضا

از تیر غمت می جگر سوخته شد	وز مشک خطت بسی جگر سوخته
مگذار که خط تو ز دستم برود	چون دست مرا از آن خط آموخته

ولهایضا

گفتی خطی از لبم جدا خواهد شد	وین وعده که میدهم وفا خواهد شد
طوطی خطت بشکر و آب حیات	منقار فرو برده کجا خواهد شد

اندیشهٔ ابروی تو پیوسته مراست / وز حلقهٔ زلفت دل اشکسته مراست
چون خط تو رسته است و دهانت بسته / نقشیست که بر پسته و بر رسته مراست

ولهُ ایضاً

از پستهٔ تو سبزهٔ خوش بر رستست / تا مغز ز پستهٔ تو بیرون جستست
بر پسته دگر باشد و خود رسته دگر / وین طرفه که بر پستهٔ زر بنغلتست

ولهُ ایضاً

تا خط تو بر خون جگر میخوانم / گوئی که غم زیر و زبر میخوانم
دانم که تو خط بخون من آوردی / زیرا که خط تو من ز بر میخوانم

ولهُ ایضاً

دوش آمد و گفت آمدن حور سرشت / تا ختم کنم ملکت حوران بهشت
گفتم بخطی سرخ تراز بر نویس / رودیش بخطی سبز دران زیر نوشت

ولهُ ایضاً

از عشق رخ تو سر نگون میکردم / وز خال تو در میان خون میکردم
تا روی نمود نقطهٔ خال توام / چون پرکاری بسر برون میکردم

ولهُ ایضاً

خال تو که جادوان بروشتوان دید / بر روی تو روی جان بروشتوان دید
گر مردمک دیدهٔ زیبائی نیست / بس خون که همه جهان بدوشتوان دید

باب سی و هشتم در صفت چشم و ابروی معشوق

لعلت که خجل کرد گل رعنا را / از پسته نمود خال مشک آسا را
میخواستم از لب تو شیرین شکری / خود در پسته خط نبشته ما را

ولهُ ایضاً

چون دیده بروی تو نظر بگشاید / از سر مژهٔ خون جگر بگشاید
از حد گریم ز زلف خم در خم تو / تا پستهٔ تو تنگ شکر بگشاید

ولهُ ایضاً

جانم که بلب از لب تو رسید / زان سنبل تر بر لب لعل تو دمید
خوش خشک نمیکند ز خون چون گل لعل / دل رخت به پیش لب لعل تو کشید

لعل

ولهُ ایضاً

زلف تو سر دراز دستی دارد / چشم تو همه میل بمستی دارد
اما دهنت که ذره را می ماند / یک ذره نه نیستی نه هستی دارد

ولهُ ایضاً

از گرده بپسند از دو جهان جان منت / حقا که دریغ دارم از خویشتنت
چون بی خورشید ذره را نتوان دید / بی روی تو در چشم کی آید دهنت

ولهُ ایضاً

بنگر که دلم چگونه مظلوم نمود / گر زلف تو در وجود معدوم نمود
کز زلف ترا حال پریشانی داشت / از پستهٔ دندان تو منظوم نمود

ولهُ ایضاً

لعل تو برات کامرانی دهدم / منشور بعمر جاودانی دهدم
بر روی تو صد بار بمیرم هر روز / تا لعل تو آب زندگانی دهدم

چون توبه ز توکناه خواهد افتاد — بس کس که بتو ز راه خواهد افتاد
ای ماه بصدقه یک شکر بخش مرا — کین صدقه بجایگاه خواهد افتاد

والیضا

زانگه که مرا سوی تو آهنگ افتاد — صبر از دل من هزار فرسنگ افتاد
هرگز دهن تو یک شکر کرد سوال — تا در شکریست در دم تنگ افتاد

والیضا

فرسودن لعل آبدارت بر من — پیمودن زلف بیقرارت بر من
یک بوسه بخواهم و صدم عشق دهد گر — وانگه کو نی ازین هزارت بر من

والیضا

ای جان همه جهان ز کوت قالب تو — ریسته شکر برون نبات لب تو
دل در ظلمات زلفت از دست برفت — آه ار نرسد آب حیات لب تو

والیضا

چشمت که بسی بدلربایی دارد — در خون ریزی کام روایی دارد
گر جان خواهد رواست زیرا که بسیست — صد جان دهدم که جان فزایی دارد

والیضا

کس مثل تو در همه جهان ماه نیافت — همتای تو یک دلبر دلخواه نیافت
جانا سخن دهان تنگت گفتن — کاریست که اندیشه در و راه نیافت

والیضا

من بی سر و پا مان تو میخواهم زیست — سر گشته و حیران تو میخواهم زیست

در چاه زنخدان

در چاه زنخدان تو میخواهم مرد — در چشمهٔ حیوان تو میخواهم زیست

والیضا

چون کرد مه از مشک سیه مور آورد — شیرینی خط بر شکر زور آورد
فریاد مرا زین دل دیوانه مزاج — کز پستهٔ او بار دگر شور آورد

والیضا

زان پسته که شیرینی جان میخیزد — شوریست که آن از شکرستان میخیزد
چون پستهٔ تو بخنده بس بر نمکست — شور من ازان پستهٔ ازان میخیزد

والیضا

در عشق دلم هیچ نمی سنجد ازو — هر دم نغمی دگر همی رنجد ازو
زان تنگ دهان سخن نمیگوید از آن — تنگست دهان سخن نمی گنجد ازو

والیضا

گفتم شکری از دهنت در گذری — تا که ببرم تا که بیابم دگری
گفتا دهنی چو چشم سوزن دارم — بیرون نشود ز چشم سوزن شکری

والیضا

دل مست بت عهد شکن دارم من — با او بیکی بوسه سخن دارم من
گفتم شکری گفت که تعجیل مکن — بشنو سخنی که در دهان دارم من

والیضا

گفتم که خیال شیفتهٔ آن دهنم — کز تنگی او تنگ دل و ممتحنم
گفتی که دهان تنگ من روزی تست — سبحان الله چه تنگ روزی که منم

گفتم شکریم ده مسلمانی نیست ‌ ‌ ‌ گفتا جای که رخ پنهانی نیست
یک بوسه بجاییست مرا کو بمخر ‌ ‌ ‌ آزاکه بدین گرانی ارزانی نیست

ولـه ایضاً

گفتم که هزار رونق افزون گیری ‌ ‌ ‌ گر تو کمی یک شکرم اکنون گیری
گفتا شکر از لبم گرفتی بیرون ‌ ‌ ‌ یارب که چگونه جست بیرون گیری

ولـه ایضاً

گفتم بروی از لب و دندان جانم ‌ ‌ ‌ روی از لب و دندان تو چون گردانم
گفتا لب و دندانت بدندان میخای ‌ ‌ ‌ دور از لب و دندانت لب و دندانم

ولـه ایضاً

می آمد و زلف پرشکن می انداخت ‌ ‌ ‌ تا خورده شراب خویش تن می انداخت
پنهان زرقیبی که همه زهر نمود ‌ ‌ ‌ از لب شکری بسوی من می انداخت

ولـه ایضاً

ترکم همه کاری بخلل خواهد کرد ‌ ‌ ‌ آورد خطی بکر عمل خواهد کرد
هر شور که در جهان نه جشم خوش اوست ‌ ‌ ‌ با شیر منی لبش بدل خواهد کرد

ولـه ایضاً

عشقش ز وجودم عدمی میسازد ‌ ‌ ‌ در هر نفسم با غمی می سازد
گاهی زد و جشم می زند بر جان زخم ‌ ‌ ‌ گاهم بدو لعل مرهمی میسازد

باب سی و نهم در لب و دندان معشوق

گفتم که ترا عقل نه تابان گفت ‌ ‌ ‌ گفتم که زدیوانگی و نقصان گفت

گفتم که میان تست بر هر یک موی ‌ ‌ ‌ گفتا که سخن درین میان نتوان گفت

ولـه ایضاً

ای ماه کشاده کن بوصلت کارم ‌ ‌ ‌ تا من ز فرو بستگی غم برهم
از جانب من میان ما مویی هست ‌ ‌ ‌ آن موی میان تست و من بی کمرم

ولـه ایضاً

ای عقل ز شوق تو فغان در بسته ‌ ‌ ‌ در وصل تو دل از دل و جان در بسته
ای پیش میان تو که کونی عدمست ‌ ‌ ‌ هر جا که وجودیست میان در بسته

ولـه ایضاً

جانا بر تو حریری می بینم من ‌ ‌ ‌ دل را غم او اسیری می بینم من
ای موی میان میان چون موی ترا ‌ ‌ ‌ موییست که در خمیری می بینم من

ولـه ایضاً

من بی سر و سامان تو خواهم آمد ‌ ‌ ‌ در کیش تو فرمان تو خواهم آمد
با روی چو ماه را محل نتوان گفت ‌ ‌ ‌ منلت ز ازل تا به ابد نتوان گفت
چون بر بر سیمین تو جویم بدنی ‌ ‌ ‌ زیرا که بدان سیم بدل نتوان گفت

ولـه ایضاً

نه دل ز تمنای تو در بر گنجد ‌ ‌ ‌ نه عقل ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان از کرت در تنگم ‌ ‌ ‌ کانجا که ویست موی چون در گنجد

ولـه ایضاً

ای عشق توام کار بجان آورده ‌ ‌ ‌ سودای توام سوی کشان آورده

دردی که گشتی بپا الها یاد داشت
عشق کمر تو با میان آورد

ولہ ایضاً

وقتست که دل از هر دو جهان بر گیریم
صد گنج ز وصل تو نهان بر گیریم
بنشین تو و دست در کمر کن با ما
تا ما کمر تو از میان بر گیریم

ولہ ایضاً

بی روی تو مه راه تماشا بگرفت
بی زلف تو شب پرده سودا بگرفت
گر سرو همه جهان آزادی خورد
بی قد تو کار سرو بالا نگرفت

باب چهلم در وصف میان معشوق

گر خورشیدی چرخ بزینت ز سد
ور جمشیدی روی ز مینت ز سد
گفتی که مرا ناز رسد بر همه کس
تا چند کنی ناز که اینت ز سد

ولہ ایضاً

از درد تو ای ماه دل افروز آخر
شب بیدارم چو شمع تا روز آخر
دل گر چه ز غم بسوخت جز با تو بسوخت
ای بی معنی وفا بیا موز آخر

ولہ ایضاً

بر خاک درت پای در آتش بودن
خوشتر بودم کز دگری خوش بودن
گفتی که بستم بکشم خوشم می آید
از چون تو بستمگری ستمکش بودن

ولہ ایضاً

پیوسته ترا آرزو باید خواست
تا از تو بآرزو شود کارم راست
در کینه من نشسته پیوسته
زین کینه بجز کینه چه بر کینه خواهد خاست

گفتی که ترا

گفتی که ترا چو خاک گردانم پست
تا نیز بزلف من نیازی پیوست
خاکم بکن ای نگار با دم گردان
تا گرد سر زلف تو گردم پیوست

ولہ ایضاً

در عشق تو جز بلا و غم ناید راست
شادی و وصال بیش و کم ناید راست
کمتر باشد ز وعدهٔ در همه عمر
عمرم بشد آن هم ز تو ام ناید راست

ولہ ایضاً

از بس که بجنس خویشتن می نازی
یک لحظه بحال ما نمی پردازی
با پشت خمیده همچو چنگی شده ام
تا بو که چو چنگ یکدمم بنوازی

ولہ ایضاً

دل بی تو ز اختیار بر خواهد خاست
جان نیز ز بیش کار بر خواهد خاست
بر خاسته را غبار می بنشانی
بنشین که همه غبار بر خواهد خاست

ولہ ایضاً

ای عشق رخت واقعهٔ مشکل من
بی حاصلی از فراق تو حاصل من
از سنگ دلی تو دلم می سوزد
ای کاج بسوختی دلت بر دل من

ولہ ایضاً

آنکس که ترا عزیز تر بر جان دید
می نتواند کنون ترا آسان دید
تو چشم منی گرت نبینم شاید
زان روی که چشم خویش را نتوان دید

ولہ ایضاً

گر از تو مرا کفر و گر ایمانست
چون از تو رسد بیام اکیانست

آن دوستی گز تو مرا جانست | گر نیست چنانک بود صد چندانست

ولا ایضا

تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت | دیوانه و زنجیر گسل خواهی داشت
دلدار منی بیا و دل با من دار | گر با من دل سوخته دل خواهی داشت

ولا ایضا

تا چند من سوخته خرمن نگری | وز دوستیت بکام دشمن نگری
تو با قد عاشقان و ردیم چو زرست | آخر ز کات چشم در من نگری

ولا ایضا

آنست مرا امید من عمر دراز | گز پیش اجل به بینم ای شمع طراز
تو تیغ کشیده از پسم می آیی | من جان بر کف بپیش تو می آیم باز

ولا ایضا

جانا چو ز سر تا قدمت جمله نکوست | سر تا قدم ترا بجان دارم دوست
من بی تو همه عمر تو دارم در مغز | تو با من مهربان چه داری در پوست

ولا ایضا

ای مونس جان همه کس در من خند | خوش خوش چو گل هوس در من خند
سهلست اگر کار مرا ساز دهی | کاهم بنوازی وگه آواز دهی
چون عاشق دل شکسته را داد دهی | چه کم شود از تو گر دلش باز دهی

ولا ایضا

برخاک چو بادم ای دل افزای هنوز | در کا نم از آتش آب بالای هنوز

در خون کشم هزار شکر از تو
چون صبح برای یک نفس جان بدهم

کفتم اکر

کفتم که اگر دل تو یک رنگ آید | در بر کشمت گرچه ترا ننگ آید

ولا ایضا

بی یاد تو من سر ز ماناز بزنم | با یاد تو من جمله جهان را بزنم
تو جان منی و من از آن میترسم | کز بس که جفا کنی تو جان را بزنم

ولا ایضا

گفتم ز میان جان شوم خاک درش | تا بو که بود بر من مسکین گذرش
از ناز ز بیم چشم بنگیر دبازش | کی بر من دل سوخته افتد نظرش

ولا ایضا

یارب چه دمم بود که دمساز نداد | دل برد و دمم داد و دلم باز نداد
گفتم که مرا یک نفس آواز دهد | جانم شد و آن ستمگر آواز نداد

ولا ایضا

گفتم چو تنم ضعیف و لاغر باشد | دل در برت از سنگ قوی تر باشد
گفتا بشنگ چو من بنیران گشت | در پیش دهی چو سنگ در بر باشد

ولا ایضا

دوش آمد و داد دل سر پستم داد | یک عشوه نداد و بوسه پیوستم داد
گز جان خواهد از بن دندان بدهم | جان خود چه بود هزار چندان بدهم
دل میخواهد تا ببر من آید | آری شاید دل چه بود جان بدهم

ولا ایضا

از بس که بخورد خون من بیدادی | بیمار شدم نکرد از من یادی

انگاه بدست من چه بودی بادی / گر خون دلم از شکری افتادی

ولہ ایضا

ماهی که دلم ز تو ببلا افتادست / از رنجوری بصد عنا افتادست
بر بستر ناتوانی افتاده مرا / میگفت که این کار مرا افتادست

ولہ ایضا

ماهی که بقد سرو روانم آمد / دل تنگی او آفت جانم آمد
دل تنگ چنانست که گر جهد کنم / گرد دل او بر نتوانم آمد

باب چهل و یکم در ناز و بیوفائی معشوق

جان در غم او غرقهٔ خون جگرست / جانم منحنی و تنم بیخبرست
در هر بن مویم ز تو صد نوحه گرست / تا بنیوشی تو یا نه کار دگرست

ولہ ایضا

عشقت که بصد جان از آن ارزانیست / بحریست که موج او حیرانیست
تا لاجرم از عشق تو همچون افلاک / سرتاسر کارم همه سرگردانیست

ولہ ایضا

نه در ره تو گرد تو می بینم من / نه هیچ کسی مرد تو می بینم من
هر جا که درون گوشهٔ دلشده ایست / ماتم زدهٔ درد تو می بینم من

ولہ ایضا

نه مرد نه نامرد توام میدانی / زیرا که نه در خورد توام میدانی
دل سوختهٔ عشق توام میدانی / یا ماتم زدهٔ درد توام میدانی

در عشق تو پیوسته بجان میکردم / چون شیفتگان گرد جهان میگردم
بر خاک نشسته اشک خون میریزم / بس نعره زنان جامه دران میگردم

ولہ ایضا

هم بر جا هم این همه غم میدانی / هم کشته تنم بصد ستم میدانی
هر وقت بپرسی که چه افتاد ترا / بیچاره و بیکسم تو هم میدانی

ولہ ایضا

چندانکه غم تو میشود انبوهم / هم میکوشم که با غمت بستوهم
گر بشکافی سینهٔ پر اندوهم / بینی تو که زیر صد هزاران کوهم

ولہ ایضا

وقتست که بیقراری ما بینی / در عزت خویش خواری ما بینی
یاری بنگر بگوشهٔ چشم بما / گر میخواهی که زاری ما بینی

ولہ ایضا

سودای ترا بهشت سینه میدارم / اندوه ترا توشهٔ ره میدارم
چون از در اندوه بر آمد کارم / دایم در اندوه نگه میدارم

ولہ ایضا

جانا ز رهت نصیب من گردی نیست / آری چه کنم مختشمی مردی نیست
گر مردم و گر نیم مرا در ره تو / سرتاسر روز کار جز دردی نیست

ولہ

بی تو همه روزم غم تو باید داشت / تا جان دارم محرم تو باید داشت

ولہ

تا دل دارم همدم تو باید داشت / تنها همه شب ماتم تو باید داشت

ناکه راز که دل بدید می گوید باز
وان خبر که گم نکردی جوید باز
ناکرده دلم درد ترا هم صبر
دردی دگر از تو روی میشوند باز

وله ایضاً

ای ابر هوای عشق تو بس خونبار
وای رای تو وادی پس بر خون خوار
در راه تو از ابر تحیر شب و روز
باران دریغ و درد می بارد زار

وله ایضاً

از درد منت اگر خبر خواهد بود
درمان توام درد جگر خواهد بود
درمان چه کنم درد ترا چون هر روز
دردی که ز تست بیشتر خواهد بود

وله ایضاً

جانا صدره بمردم از حیرانی
بار دگرم زنده ز سرگردانی
چون شرح دهم این همه سرگردانی
گر من نیکویم تو همه گردانی

وله ایضاً

چون حسن و جمال جاودان دار از تو
شور دل و شیرینی جان دار از تو
چون این داری و جان آن دار از تو
بس سرگردان که در جهان دار از تو

وله ایضاً

در راه تو دانش و خرد می نرسد
در عشق تو نام نیک و بد می نرسد
هستی ترا نهایتی نیست پدید
هر هست که در تو می رسد می نرسد

وله ایضاً

گر قلب نبرد باید اینک دل
در عاشق فرد باید اینک دل

گر کعبهٔ شوق باید اینک جان
ور قبلهٔ درد باید اینک دل

وله ایضاً

تا دل بغمت فرو شد و بر نامد
زان روز ز دل نشان دیگر نامد
دریای تو افشاند همی هر چه گوات
دردا که بجز دریغ باشد نامد

وله ایضاً

گاهی چو گهر ز تیغ می تابی تو
گاه از دل بر دریغ می تابی تو
ای ماه زمین و آسمان جانم سوخت
آخر ز کدام میغ می تابی تو

وله ایضاً

جانا ز غمت این دل دیوانه بسوخت
در دام بلا بدام یک دانه بسوخت

وله

دل بی تو چو بی ملاسی بر خیزد
از ناله او قیامتی بر خیزد
ور با تو نشستم دمی دست دهد
از هر عضوی نه امیتی بر خیزد

وله ایضاً

دردی که رسید از تو دانستن کرد
بر هر چه کنی چون و چرا نتوان کرد
دستار ز دست تو نگه نتوان داشت
وز دامن تو دست رها نتوان کرد

وله ایضاً

جانا غم تو فکند بر کوی مرا
چون گوی روان کرد بهر سوی مرا
گر آه بر آرم از دل پر خونم
خونی بچکد از بن هر موی مرا

وله ایضاً

بس غصه که بر خلق شمردم ز غمت
بس غصه درین حال بمردم ز غمت

[illegible]

گر شادی تو در غم این مسکین است / تو شاد بزی که من بمردم ز غمت

ولا ایضا

در عشق توام همنفس اندوه تو بس / در درد توام دسترس اندوه تو بس
در تنهائی صد کسم باید یا / گر نیست مرا هیچ کس اندوه تو بس

ولا ایضا

در عشق تو من با دل پر خون چکنم / چون افتادم ز پرده بیرون چکنم
گفتی نفسی برآرم از دل با تو / دل رفت و نفس نماند اکنون چکنم

ولا ایضا

تن را که در آتش عذاب افتادست / بر رشتهٔ جان شرار تاب افتادست
دل را بسیا لها عمارت کردم / اکنون ز پی عشق خراب افتادست

ولا ایضا

جانا دل و جانم آتش افروز از تست / تا سازی این بخت جگر سوز از تست
شب نیست که روز دل فرو می نشود / خوش باد شبت که دل بدین روز از تست

ولا ایضا

دوشم غم تو وداع جان می فرمود / بر کندن دل ازین جهان میفرمود
پای از بر جان و جهان بنهادم / یعنی که غم توام جهان میفرمود

ولا ایضا

در عشق تو خوف و خطرم بسیارست / خون دل و آه جگرم بسیارست
زان روز که در عشق تو شور افتادم / زان روز نمک بر جگرم بسیارست

٢۴٨

دل نیست که از عشق تو خون جگر نشود / تن نیست که از تو سرنگون نشود
جان از تن غم کشم برون رفته بشور / سودای تو از سرم برون نشود

ولا ایضا

در دست جفای تو زبون است دلم / در پای غم تو سرنگون است دلم
هر چند که خون دل حلالت ترا / در خون دلم مشو که خون است دلم

ولا ایضا

دانی تو که از حلقهٔ زلفت جویم / چون حلقه منه از در خود بیرونم
در خون دلم مشو که در خاک توام / ار خون کنی از خاک چه خیزد جونم

ولا ایضا

بی چهرهٔ تو چشم گرا دارم / خون ریزی را که خون بها دارم
خونی که بریختی چو بگشادی دست / در گردن من کن که روا دارم من

ولا ایضا

تا کی بی تو زاری پیوست کنم / جان از شراب عشق تو مست کنم
گاهی خود را نیست و گهی هست کنم / وقتست که در گردن تو دست کنم

ولا ایضا

خواهم که همی عاشق رویت میرم / سرگشته و سودای چو مویت میرم
دانم بیقین که زنده مانم جاوید / که نعره زنان در آرزویت میرم

ولا ایضا

گاه از غم خود مست و خرابم بینی / گه بر سر کوی پر شتابم بینی

چون ذره نباشم از هوایت خالی / در سایه و که در آفتابم بینی

ولهٔ ایضاً

گاه از غم خود در تک و تازم بینی / گه نالهٔ شبهای درازم بینی
از ضعف چنانم که نیایم در چشم / گر باز آئی عجب که بازم بینی

ولهٔ ایضاً

در عشق تو من گرد جنون میگردم / وز دایرهٔ عقل برون میگردم
دیرست که در خون من دلشدهٔ / در خون تو شدی و من بخون میگردم

ولهٔ ایضاً

در عشق تو رسوای جهان آمده‌ایم / وانگشت نمای این و آن آمده‌ایم
گردیم نزار و منزل از بس هر سو / تا با غم عشق تو هم‌عنان آمده‌ایم

ولهٔ ایضاً

جان سوخته پای بست آمد بی تو / وز دست شده بدست آمد بی تو
با خیل خیال تو شبیخون آورد / بر قلب بی شکست آمد بی تو

ولهٔ ایضاً

ای شمع چگل تا تو برفتی ز برم / من کشتهٔ خنجرت چو شمع سحرم
دور از تو ز من مانده خیالی که اگر / باز آئی که تو باز نیابی اثرم

ولهٔ ایضاً

در عشق تو بر خویشتنم فرمان نیست / وین درد بجز وصل تواش درمان نیست
گفتی بر سی گر ز سرم برخیزی / برخاستنم از سر جان آسان نیست

جانا دل

جانا دل من زیر و زبر خواهد شد / در پای غمت عمر بسر خواهد شد
دم دم که نسیم چاک جانست گرد / خوش خوش بسر کار تو خواهد شد

ولهٔ ایضاً

تا کی طلبم ز هر کسی پیوستت / یک ره تو طلب اگر وفای هستت
چون بر دل همچو آتشم دست تراست / دستی بر نه گرچه بسوزد دستت

ولهٔ ایضاً

جان گرد تو از میان جان میگردد / دل در هوست نعره زنان میگردد
وان دل که ز زنجیر سر زلفت جست / زنجیر گسسته در جهان میگردد

ولهٔ ایضاً

تا عشق نشست ناگهی در بر من / برخاست ازین غم دل غم پرور من
مرغ دل من برفت تا که ز برم / تا کی باز آید مرغ دل من در بر من

ولهٔ ایضاً

عمری بهوس در تک و تاز آمد دل / تا محرم راز دلنواز آمد دل
بس بازی به پیش آمد و جان باز نیافت / انصاف بده که پاک باز آمد دل

ولهٔ ایضاً

گر دل گویم بپای غم پست افتاد / ور جان گویم بعشق سرمست افتاد
میشست بخون دیده کان دست افتاد / دل نیز چو خون دیده بر دست افتاد

ولهٔ ایضاً

چون درد و دریغ از دل ریشم بینید / جان شد بدریغ و درد خویشم بینید

گفتی که چو پایه میروداز بس او … من خورم از بس که زبیشم بینند

ولہ ایضا

ماهی که بجبین عالم آرای افتاد … دل در طلبش شیفته هر جای افتاد
بیچاره هنوز دست و پای میزد … از دست بشد چنانکه در پای افتاد

باب چهل و دوم در صفت عجز و بیچارگی عاشق

خواهی که ز شغل دو جهان فرد شوی … با اهل صفا هم دم و هم درد شوی
غایب مشو از درد دل خویش دمی … مستحضر درد باش تا مرد شوی

ولہ ایضا

در عشق اگر جان بدهی جان اینست … ای بی سر و سامان سر و سامان اینست
گر در ره او دل تو دردی دارد … آن درد نگه دار که درمان اینست

ولہ ایضا

گه گوهی که ترک حرف میباید کرد … وا هنگ ره شگرف میباید کرد
جانی که از و عزیزی تر چیزی نیست … در درد و دریغ صرف میباید کرد

ولہ ایضا

عاشق ز همه جهان فرد بود … وز هر دو جهان بگذرد او مرد بود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود … از ناخن پای تا بسر درد بود

ولہ ایضا

بس سر که بزیر تیغ خواهد بودن … بس ماه که زیر میغ خواهد بودن
تا یک نفسم ز عمر می خواهد بود … تسبیح من ای دریغ خواهد بودن

برقی کز...

برقی کز سوی دوست ناگه برود … در حال هزار جان بیک ره برود
هر لحظه بسوی او در آید برقی … صد عالم دو دم آرد انگه برود

ولہ ایضا

کو جان که بحیله چاره جان کنمش … کو دل که علاج دل حیران کنمش
دردی دارم که می نتوانم گفت … دردی که بتر شود چه درمان کنمش

ولہ ایضا

دل را چو بدرد عشق افسون کردیم … از شهر نهاد خویش بیرون کردیم
ما از و نیاز هر دو معجون کردیم … و انگاه دوای دل مجنون کردیم

ولہ ایضا

دل چون دل من غمزده نتواند بود … صد واقعه برهم زده نتوان بود
تا شربت عالم نشود خون جگر … قوت من ماتم زده نتوان بود

ولہ ایضا

چندانکه بجهد اسب جان میرانم … می در نگرم هنوز در زندانم
از بس که همیشه آه در جان شکنم … بیم است که با آه برآید جانم

ولہ ایضا

بیم است که نه پرده گردون بدری … بر هم سوزم ز سوز دل چون جگری

ولہ ایضا

چون بلبل مست در بهار از غم عشق … می نالم و هیچکس ندارد خبری

ولہ ایضا

در عشق خلاصهٔ جنون از من خواه — جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعه روزافزون از من خواه — صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

ولہ ایضا

ای قوم اگر همدم این مسکینید — ماتم زدهٔ بر سر من بنشینید
وین جملهٔ ذرات جهان می بینید — تا حشر بماتم دل بنشینید

ولہ ایضا

اندیشهٔ عالمی مرا افتادست — هر جا که غمی است مرا افتادست
خوش خوش دارم دلی که تا جان دارم — تنها همه ماتمی مرا افتادست

ولہ ایضا

هر لحظه دل و جان تیغی تیز زنند — واداره شده بعالمی تیز زنند
گر یک ماتم بود چه غم باشند — یک یک جزوم بماتمی نیز زنند

ولہ ایضا

برخاست دلم چنانکه در غم بنشست — در شیوهٔ جست و جوی عالم بنشست
از درد دلی یکی بگفتم بجهان — ذرات جهان جمله بماتم بنشست

ولہ ایضا

گر مملکت درد مسلم بکنیم — هر لحظه تماشای دو عالم بکنیم
خواهم که هران ذره که در عالم هست — من بر هر یک هزار ماتم بکنیم

ولہ ایضا

در پیش نظر این همه منعم زچه خاست — وین رهگذر تیز چو تیغم زچه خاست

دردا

دردا و دریغا که نمی دانم هیچ — کین چندین درد و دریغم زچه خاست

وله ایضا

دردی که مرا در دل بی درمان هست — یک ذره ز دل کم نشود تا جان هست
گر درد دل جمله جهان جمع کنند — یک ساعت درد دل من چندان هست

وله ایضا

چون خیل بلا ز پیش و ز پس بودم — ناکس باشم اگر دل کس بودم
کار من دل سوخته آهست همه — گر در گیرد آه یکی بس بودم

وله ایضا

ره نیست بدان دانه که کشتند مرا — در قصهٔ آن خط که بنوشتند مرا
گر من بندانم آنکه درمان بنیست — دانم که ز درد او سرشتند مرا

وله ایضا

چون هست غمت غم دگر حاجت نیست — با خون دلم خون جگر حاجت نیست
گفتم که هزار نوحه گر بنشانم — ماتم زده را بنوحه گر حاجت نیست

باب چهل و سیوم در صفت دردمندی عاشق

ما رند از احلقه بگوش آمده ایم — نا خورده شراب در خروش آمده ایم
دست از بد و نیک و کفر و اسلام بدار — دردی درده که درد نوش آمده ایم

وله ایضا

ما خرقهٔ رسم از سر انداخته ایم — سر را بدل خرقه در انداخته ایم
هر چیز که سر راه ما خواهد بود — گر خود همه جانست در انداخته ایم

تا دل بغم عشق تو در خواهد بود — دردی کش و رند و در بدر خواهد بود
در لوح نبشته اند کین بی سروبن — هر لحظه بصد نوع دگر خواهد بود

وله ایضا

زانکه که مرا عشق تو در کار آورد — بی صبری و بی قراریم بار آورد
تسبیح برده راز زنار آورد — جان رفت و ز تن متاع بسیار آورد

وله ایضا

در عشق تو دین خویش نو خواهم کرد — با ترسایان گفت و شنو خواهم کرد
زنار جهان کرد تو در خواهم بست — دستار بمیخانه گرو خواهم کرد

وله ایضا

سودای توام بی دل و دین میخواهد — خمار و خرابات نشین میخواهد
میخواهم که عاقلی باشم جست — دیوانگی توام چنین میخواهد

وله ایضا

آن رفت که گفتی من از زهد سخن — اکنون من و دردی نو و درد کهن
دی سروبن صومعهٔ دین بودم — وامروز بمیخانه نه شدم بی سروبن

وله ایضا

معشوقه نه سیم نه سروری میخواهد — حیرانی زیر و زبری میخواهد
من راه ز فوطه پوشی چون دانم برد — چون یار مرا قلندری میخواهد

وله ایضا

چون با سر و دستار بی پردازم — دستار بمیخانه فردا ندازم

اندر همه کی

اندر همه کیسه یکدرم نیست مرا — وین طرفه که سر دو کون در می بازم

وله ایضا

در عشق بخوردی بزر کیم بدهم — وین سرخی روی خود بزردی بدهم
از صافی دین چو قطرهٔ نیست مرا — سجاده گرو کنم بدردی بدهم

وله ایضا

ترسابچهٔ که توبه بشکست مرا — دوش آمد و داد زلف در دست مرا
در رقص و جهار کرده بر گشت ز زلف — از یار جهار کرده بر بست مرا

وله ایضا

نه در سر من رای سری بینی تو — نه میل دلم بداوری بینی تو
آنجا که منم نقطهٔ کفرست و دریغ — تا گمرهی و کافری بینی تو

وله ایضا

تا در ره خویش مقامیست ترا — سودا چه پزی که کار خامست ترا
تا صاف نگردد دلت از هر دو جهان — دردی خرابات حرامست ترا

وله ایضا

تا چند ز زاهد ریائی آخر — دردی در کش اگر گدائی آخر
ما را جگر از زهد ریائی خون شد — ای رند قلندری کجائی آخر

وله ایضا

از بس که دلم سوخت درین کار درشت — روزی صدره بدست خود را خود کشت
جامی ز می مغانه خواه از زردشت — تا باز کنم قبای یارم از پشت

گر زهد کنی سوز و گدازت ببرد — عجب آورد و شوق و نیازت ببرد
زنهار بگرد می مگرد ای زاهد — کان دزد قلندر از نمازت ببرد

ولَهُ ایضاً

خواهی که ز خود برایگان بازرهی — فانی شوی و به یک فرمان بازرهی
یک لحظه بیا از قلندر بگذر — تا از بد و نیک دو جهان بازرهی

ولَهُ ایضاً

خون شد جگرم بیار جام ای ساقی — کین کار جهان و مست و دام ای ساقی
می ده که گذشت عمر و بگذاشته گیر — روزی دو سه نیز والسلام ای ساقی

ولَهُ ایضاً

در ده می صافی بصباح ای ساقی — جوشیده چو شد می مباح ای ساقی
مستی و قلندری بهتر ازین — بر روی و ریا کنی صلاح ای ساقی

ولَهُ ایضاً

شمعست و شراب و ماهتاب ای ساقی — شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی
برخاک نشان این دل پرآتش را — بر باد مده بیار آب ای ساقی

ولَهُ ایضاً

هم سبزه سر سبز برست ای ساقی — هم گل بگلاب روی شست ای ساقی
چون یاسمن لطیف را شاخ شکست — کی توبهٔ ما بود درست ای ساقی

ولَهُ ایضاً

همچون من و تو علی الیقین ای ساقی — بسیار فرو خورد زمین ای ساقی

تاکی کنی

تاکی کنی اندیشه درین ای ساقی — العیش که عمر رفت هین ای ساقی

ولَهُ ایضاً

چون گل بشکفت در بهار ای ساقی — تاکی نهدم زمانه خار ای ساقی
در پیش صراحی و بکف جام شراب — با سبزه خطی بسبزه زار ای ساقی

ولَهُ ایضاً

تاکی شوم از زمانه پست ای ساقی — زین بیش من و زلف همچو شست ای ساقی
زلف تو بدست باد و ستی بر هم — زان پیش که بگذرد ز دست ای ساقی

ولَهُ ایضاً

تاکی گوئی ز چار و هفت ای ساقی — تا چند ز چار و هفت رفت ای ساقی
هین قول بگو که وقت رفت ای مطرب — هین باده که عمر رفت ای ساقی

ولَهُ ایضاً

گل روی نمود از چمن ای ساقی — بلبل ز فراق نعره زن ای ساقی
می ده که بسی کنند حریفی من و تو — تا روی کشیده در کفن ای ساقی

ولَهُ ایضاً

تا چند ازین بیخبران ای ساقی — دل کرده سبک کیسه گران ای ساقی
تاکی ز خصومت خران ای ساقی — بگذر ز جهان و بگذران ای ساقی

ولَهُ ایضاً

کار همه عاقبت نکو خواهد شد — امانه بدست ما و تو خواهد شد
ای ساقی اگر می دهی ور ندهی — میدانکه بسر جمله فرو خواهد شد

وقتست که ره بر آشنایی بزنیم — تا بر گل و سبزه تکیه گاهی بزنیم
زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ — آخر کم از آنکه دست و پایی بزنیم

ولهُ ایضاً

ترسم که چو پس ازین بعالم نرسیم — ای همنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دریم بس غنیمت داریم — باشد که بعمر خود درین دم نرسیم

ولهُ ایضاً

ای همنفسان فصل اجل می‌دانید — روزی دو سه داد خویشتن بستانید
خیزید و نشینید که من بعد ازین — خواهیم لبم نشستن و نتوانید

ولهُ ایضاً

خوش باش دلا که نیک و بدی برسد — با خلق جهان داد و ستدی برسد
شادی و نشاط و نعمت و ناز جهان — چون جمله بیکی نرسد می برسد

ولهُ ایضاً

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست — بر طرف چمن روی دلفروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست — خوش باش و ز دی مگوی کامروز خوشست

ولهُ ایضاً

چون پرتو شمع برترا بست امشب — وز طبع دلم مایل خوابست امشب
چون پرتو شمع برترا بست امشب — آباد ترا که او خرابست امشب

ولهُ ایضاً

چون گل بشکفت ساعتی برخیزیم — وز شادی من ز دست غم بگریزیم

یابند

باشد که بهار دیگر ای همنفسان — گل می‌ریزد ز ناز و ما می‌ریزیم

ولهُ ایضاً

بر آب روان و سبزه ای شمع طراز — می درده و توبه بشکن و چنگ نواز
خوش باش که نعره میزند آب روان — می گوید رفتم که دگر نایم باز

ولهُ ایضاً

بر روی گل از ابر گلابست هنوز — جانا می ده که ماهتابست هنوز
در خواب مشو چه جای خوابست هنوز — وز طبع دلم میل شرابست هنوز

ولهُ ایضاً

مهتاب نبود دامن شب بشکافت — میخور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی — اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

ولهُ ایضاً

دل گرچه ز عمر بیش خوردی دارد — می ده که دلم هنوز گردی دارد
بر زردی ماهتاب درده می سرخ — کین زردی ماهتاب گردی دارد

ولهُ ایضاً

روزی که بود بجان هلاک من و تو — از تن برهد روان پاک من و تو
ای بس که نباشیم و زین طاق کبود — مه می تابد بر سر خاک من و تو

ولهُ ایضاً

ساقی بصبوح می ناب اندر ده — مستانه شبانه شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات جهان — آوازه بعالم خراب اندر ده

باتیم بعقل ناصواب افتاده | دل از سر شور در شراب افتاده
آزاد ز نام و ننگ سر برخشتی | در کنج خرابات خراب افتاده

ولایضا

خواهی که دل از غم تو یکدم برود | می خور که چو می بدل رسید غم برود
بکشای سر زلف بتان بند از بند | زان پیش که بند بند از هم برود

ولایضا

گل جلوه همی کند ببستان ای دوست | دریاب چنین وقت گلستان ای دوست
میدان بیقین درین دم در دی را | گر جهد کسی رسید نتوان ای دوست

ولایضا

آن لحظه که زان اهل گریزان کردیم | چون برگ ز شاخ عمر ریزان کردیم
عالم ز نشاط خود بغربال کنیم | زان پیش که خاک بیزان کردیم

ولایضا

جانا گل [illegible] بخاک آورده | وز غنچه صباش در مغاک آورده
می خور که صبا بسی وزد بی من و تو | ما زیر کفن روی بخاک آورده

ولایضا

چون صبح دمید و دامن شب شد چاک | برخیز و صبوح کن چه باشی غمناک
می نوش دمی که صبح بسیار دمد | آورد بما کرده و ما روی بخاک

ولایضا

هر روز برانم که کنم شب توبه | وز جام پیاپی لبالب توبه

واکنون

واکنون که شکفت برگ گل برگم نیست | قصدی دارد بجنون پاک نه رو تو
میخور که فلک بهر هلاک من و تو | در موسم گل ز تو به یارب توبه
بر سبزه نشین دمی که بسیار نماند | تا سبزه برون دهد ز خاک من و تو

ولایضا

مهتاب فتاد در شبستان امشب | گل روی نمود از گلستان امشب
درده می گلرنگ که می نتوان خفت | از مشعلهٔ هزار دستان امشب

ولایضا

جانا می ده که با دل غمگینم | تا کی ز غم جهان بشوید یا کم
هین باده بده که سبزه از خاک دمید | زان پیش که ناپدید گردد خاکم

ولایضا

زهرست غم این دل غمناک همه | جانا می ده که هست تریاک همه
می ده بلب کشت که بسیار نماند | تا کشت کنند بر سر خاک همه

ولایضا

این نوحه که از چنگ کنون می آید | تا کی گوئی که بوی خون می آید
وین نالهٔ زار ما درین فصل بهار | گوئی که ز گور ما برون می آید

ولایضا

تا نیم و شراب و مطرب مشکین خال | بی هجر میسر شده ایام وصال
با سیمبری نشسته بر باد شمال | زین آب حرام خون خود کرده حلال

ولایضا

برخیز که ماه میزند خیمهٔ شب | خورشید همی رود سراسیمه ز شب
شمع آر و شراب و نقل و خندان منشین | چون در شکند تمام یک نیمهٔ ز شب

ولایضا

برخیز که کار ما چو زر خواهد شد | اسباب شراب معتبر خواهد شد
بشتاب که بر پشتی رویت خورشید | خوش خوش بدهان شیر در خواهد شد

ولایضا

خوش خوش بطرب بادهٔ خوش لون دهید | فارغ ز فساد و این از کون دهید
تا غرقه شود ز آب فرعون هوا | فرعونی را بدیت فرعون دهید

ولایضا

دل در غم همدمی بفرسود و نیافت | تا یافت ترا از تو نیاسود و نیافت
زمان برو باده خور که عمریست که دل | در آرزوی دمی چنین بوده نیافت

ولایضا

تا چند درین مقام بیداد گران | باشد شب و روز تو بغفلت گذران
هین کاسهٔ می که عمر در بیخبری | از کیسهٔ ما میشود ای بیخبران

ولایضا

مخموران را پیالهٔ می در ده | با نعرهٔ چنگ و نالهٔ نی در ده
ای ساقی اگر بادهٔ صافی نمای | بر در در زن و جام پیاپی در ده

ولایضا

جانا می خور که چون گل تازه شکفت | بلبل رخ خارکش کنون خواهد گفت

تنها منشین و شمع منشان که سحر | تنهات بخاک تیره می باید خفت

ولایضا

چون جلوهٔ گل ز گلستان پیدا شد | بلبل بسخن در آمد و شیدا شد
در ساغر لعل کن می لعل که باغ | از سبزهٔ نو دمیده چون مینا شد

ولایضا

ای ترک قلندری شرابی در ده | جام دوم از بهر خرابی در ده
وین تشنهٔ حرص عالم فانی را | زان پیش که خاک گردد آبی در ده

ولایضا

برخیز که گل ز کیسه زر خواهد ریخت | گبرش بموافقت گهر خواهد ریخت
گر زر داری بریز و چون خاک مخسپ | کز روی تو زر بخاک در خواهد ریخت

ولایضا

چندانکه نگاه میکنم هر سویی | از سبزه بهشتست ز کوثر جویی
صحرا چو بهشت شد ز کوثر کم گوی | بنشین به بهشت با بهشتی رویی

باب چهل و چهارم در قلندریات و خمریات و شرح آن

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده | بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بس گل که ز باد | بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

ولایضا

گل بین که بفتح و ناز خواهد خندید | بر عالم پر مجاز خواهد خندید
صد دیده بباید که برو گوید راز | آندم که ز غنچه باز خواهد خندید

از دست گلاب گر گل عشوه پرست … در پای در آمد و بر خاک نشست
گل میشد زدست و بلبل میگفت … آخر بچنین خون کی بپالاید دست

ولایضا

بر گل گفتم چو یوسف کنعانی … در مصر چمن ترا رسید سلطانی
گل گفت که من صد ورقم از معانی … خود یک ورق اینک تو زبر میخوانی

ولایضا

بلبل که بعشق یک هم آواز نداشت … همچون تو گل شکفته در باز نداشت
گل گرچه بجنس صد ورق داشت ولیک … در هیچ ورق شرح رخش باز نداشت

ولایضا

بلبل همه شب شرح وصالش میخواند … نه طلعت و خورشید کمالش میخواند
گل پیش رخ تو صد ورق باز گشاد … وز هر ورق آینه جمالش میخواند

ولایضا

از طره تو که نافه مشک افتاد … هشیار زمانه بس که بیهش افتاد
گل بین که بر اطراف چمن میتازد … برگشت ز روی تو و بر خشک افتاد

وله

گرچه گل تازه روی دارد صد برگ … وز سوی دگر سپرد سمن می نازد
بس گل که بناز باز خندید چو صبح … اکنون بدریده پیرهن می نازد

وله

دل حال من و تو ماه وش میگوید … بنگر که درین فصل چه خوش میگوید
گل نیز چو در خارکشی افتادست … بلبل همه را خارکش میگوید

گل بی سرو پای خویشتن می انداخت … خود را بمیان انجمن می انداخت
از رشک رخت بخاک ره می افتاد … بس خاک بدست باد بر من می انداخت

ولایضا

چون برگ گلت بدید گلبرگ طری … شق کرد قصب بدست باد سحری
شد با پر کلاب گیر می دارد دوست … از شرم رخت در آتش افتاد گری

جامه دران

ولایضا

گل بین که گلاب ابر می دارد دوست … وز خنده چو پسته می نگنجد در پوست
تا باد صبا بر سر گل مشک افشاند … می نازد از آن باد که اندر سر اوست

ولایضا

گل گفت که رفتیم و یقین افتادست … یک یک ورقم در از زمین افتادست
از عمر عزیز اگرچه صد برگم من … بی برگ فتاده ام چنین افتادست

ولایضا

گل گفت اگرچه ابر بیکام نشست … دست از من زار و عمر کوتاه شست
بلبل بر گل نیز اگر زار گریست … یعنی همه روز خون بخون خواهم شست

ولایضا

گل گفت که دست زرفشان آوردم … خندان خندان سر بجهان آوردم
پندار سر کیسه بر گرفتم رفتم … هر نقد که بود با میان آوردم

ولایضا

گل گفت که تا روی گشادند مرا … هم از سر پای سر بدادند مرا

هرچند که صد برگ بدادند مرا / بی برگ براه سپر بدادند مرا

ولە ایضا

گل گفت که تا چشم گشادند مرا / دیدم که برای مرگ زادند مرا
هرچند لطیف عالمم میخوانند / بنگر تو که چون خار نهادند مرا

ولە ایضا

گل گفت ز رخ نقاب باید انداخت / جان در خطر عذاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می باید شد / ناکام سپر بر آب باید انداخت

ولە ایضا

گل گفت که زخم زند صد خارم / که باد بخاک ره فشاند خوارم
گه مرد گلاب کرد آتش نهدم / آخر ز مسکین چه خیانت دارم

ولە ایضا

گل گفت که چند او فتم در پستی / بیرون نازم با سپری از هستی
تا غنچه بدو گفت سپر می چکنی / انگار که همچو نی کمر بربستی

ولە ایضا

گل گفت نقاب برگشادیم و شدیم / از دست بدست او فتادیم و شدیم
چون عمر وفا نکرد هم بر سر پای / سر رشتهٔ خویش باز دادیم و شدیم

ولە ایضا

گل گفت چنین که من کنون می آیم / حقا که خلاصهٔ جنون می آیم
شاید دگر آغشته بخون می آیم / چون از خم غنچه برون می آیم

گل گفت گلاب گر چو آبم ببرد / در زیر خلیل غنچه خوابم ببرد
من میشکنم گلاب گر میگوید / تا بر سر آتش همه آبم ببرد

ولە ایضا

گل گفت که با گلاب گر بحری / اول بیکانم ننمود آخر سیری
چون هیچ نداشت سود زر بر کف دست / بنمودم و هم نکرد این بس اثری

ولە ایضا

گل گفت که افتاده مرا کار امروز / در آتش و در آب گرفتار امروز
چه بر سر آتشم نشانند آخر / دو پای تمامست مرا خار امروز

ولە ایضا

گل گفت چو نیست هفته روزی نشست / از کم عمری بشست امیدم بشکست
هرچند چو آتشم بدین سیرابی / در خاک فتاده میروم باد بدست

ولە ایضا

گل گفت ز تاب دل عرق خواهم کرد / روز از پی عمر در طبق خواهم کرد
چون می نالد بلبل نادان بر می / شک نیست در آنکه جامه شق خواهم کرد

ولە ایضا

گل بر سر پای غرقهٔ خون زانست / کز کم عمری عمر بزنا دانست
پیکان در خون عجب باید دیدن / در غنچه نگر که چون پر پیکانست

ولە ایضا

افکند گلاب گر ز بیداد گری / صد خار جفا در ره گلبرگ طری

کل گفت اگر کنار پر زر دارم   تو پیسنگ دلم بین که کنم جلوه‌گر

وله ایضا

بلبل بسحر که غزل تر میخواند   تا ظن نبری کان غزل از بر میخواند
از دفتر گل باز سپیده کرد ورق   وز هر ورقش قصهٔ دیگر میخواند

وله ایضا

زین شیوه که گل را کله بر میخیزد   از نرگس مست لاله بر میخیزد
در مدت یک هفته بصد دزد ببیت   زان هر نفس از دست دگر میخیزد

وله ایضا

تا گل ز گریبان اجل سر بر کرد   بلبل هر دم مشعلهٔ دیگر کرد
چون خنده گل ز غنچه بس زیبا بود   در تاخت صبا و دهنش پر زر کرد

وله ایضا

ای گل بدریغ عمر دل پر خون کن   در ماتم خویش میکنی اکنون کن
دی صبح چو عمر گل بیک دم گذشت   آن دم بزن و ز گردنش بیرون کن

وله ایضا

گرچه گل تر زادن سر تیز است   چه سود که در وقت شدن خون‌ریز است
تا روی نمود گل دلم پشت بداد   دردا که وصال تو فراق‌آمیز است

وله ایضا

بر تخت گل و ز خاک مفرش میکرد   وز بیم شدن سینه پر آتش میکرد
دردا که چو بیوفایی عمر بدید   تا بر ده بسی بروز شب خوش میکرد

بشکفت

بشکفت بصد هزار خوبی گل مست   در رعنایی جلوه‌گری در پیوست
و آخر چو بدید در جهان جای نشست   بنشست ز پای تا بشد دست ز دست

وله ایضا

غنچه که چو بسته لب شود خندانش   از کم عمری بر لبش آید جانش
چون نیست بجز نیست شدن درمانش   خونی بچکد بدرد از پیکانش

وله ایضا

با گل گفتم که داد بستان برد   آب رخ خود خواه ز باران برد
گل گفت که بر سر ابر از آن میگرید   یعنی که بشوی دست از جان برد

وله ایضا

بلبل سخنی گفت بگل آهسته   یعنی که هویدا درین دل خسته
گل گفت آخر در که توانم پیوست   بشکفتن و ریختن مرا پیوسته

وله ایضا

گل گفت که در خاک خراب نشستم   چون از زر خود دست تهی می‌بینم
زر بر کف دست داشتم باد بریخت   در خاک فتاده ام زرم می‌چینم

وله ایضا

بلبل بسحر نعره زنان می‌آشفت   وز غنچه سر تیز حدیثی می‌گفت
چون غنچه درون پوست زرد آن بنهفت   در پوست نگنجید ز شادی بشکفت

وله ایضا

در غنچه نگاه کن که چون میجوشد   پیکانش نگه کن که بخون میجوشد

بلبل ز پیکانش بگفتار بگفت
چون از سر پیکانش برون میجوشد

ولایضا

چون شور ز گل در دل بلبل افتاد
در هر رگ او هزار غلغل افتاد
از باد صبا شور ز عالم برخاست
وز گریهٔ ابر خنده بر گل افتاد

ولایضا

گل قصه بخویشتنی خواهد گفت
وافسانهٔ شیرین سخنی خواهد گفت
گل گشت بطفلی دهنی پرآتش
موسی صفتش گواهی خواهد گفت

ولایضا

با گل گفتم که چشم آن میدارم
گر خندهٔ تو گشاده گردد کارم
گل گفت چو ابر گریه باید زارم
گر خندیدن ریختن آرد بارم

ولایضا

بشگفت گل و رونق شمشاد ببرد
وآرام دل بنده آزاد ببرد
بلبل گل را چه جلد شبنم میداد
تا لاجرمش زر ان همه دم باد ببرد

ولایضا

گل از پی عمر بطلب می‌آید
از پردهٔ غنچه زین سبب می‌آید
گل نیست که آن غنچه نمود از پیکان
جانست که غنچه را بلب می‌آید

ولایضا

گل عمر بسی کرد طلب پس چه کند
واورده ز غنچه جان بلب پس چه کند
بلبل بشبقی از ورق گل میخواند
تکرار همی کرد بشب پس چه کند

با گل گفتم

با گل گفتم با چنین عمر که هست
انکار که نیست رخت بر باید بست
گل گفت چو نیست در جهان عمر درست
هم بر سر پای میروم دست بدست

ولایضا

این نقد زر که در میان دارد گل
یعنی که کنار زرفشان دارد گل
گل میخندد که زعفران خورده بسی
شک نیست سر آنکه زعفران دارد گل

باب چهل و پنجم در معانی که تعلق بصبح دارد

ای صبح مخند و مستمند آخر
یک روز لب از خنده فروبند آخر
می گریم که امشبی روز مشو
تو بر در بامداد تا چند آخر

ولایضا

ای صبح چو دیدی بر ما بنشستی
بر عشرت ما خنده زدی بی دینی
گرمی بخریدی دست ای کاذب
بفروختی همه جهان بر چونی

ولایضا

امشب ز دمیدن تو ترسم ای صبح
وز تیغ کشیدن تو ترسم ای صبح
چون در پس پرده یار با ما بهمست
از پرده دریدن تو ترسم ای صبح

ولایضا

صبحا بدمی باگه بندی نکنی
یک روزه دوای دردمندی نکنی
چون شمع مرا گریهٔ هر شب بس نیست
گر هر روزیم ریشخندی نکنی

ولایضا

امشب بر ماست آن صنم جان افروز
ای صبح مشور و ز و مرا جان مسوز

گرچه شب را بلطف زاری کردم … سم بر در بامدادم ای صبح افروز

ولا ایضا

ای صبح هزار پرده در پیش انداز … وان جمله برین عاشق دلریش انداز
امشب شب خلوتست ما را بایی … از خنجر خویشتن سر خویش انداز

ولا ایضا

ای صبح اگر تو یاری خواهی کرد … آنست که پرده داری خواهی کرد
من خود ز سیه کاری خود میترسم … تو نیز سپید کاری خواهی کرد

ولا ایضا

ای صبح اگر بلندی ست امشب … از بهر خدای شو دمی پست امشب
تا دور ز رویت همه سرمست امشب … در گردن مقصود کنم دست امشب

ولا ایضا

جانم بمراد دل رسیدست امشب … تن سیمبری بر کشیدست امشب
ای صبح مکن مرا مگریان و مخند … کارام دل من آرمیدست امشب

ولا ایضا

گر صبح شبی واقعه من دیدی … در پرده شدی پرده من ندریدی
کردم ز دمی یک سخنم بشنیدی … تا حشر دمش فرو شدی ندمیدی

ولا ایضا

آن شب که وصال جان افروزم … شب را همه شب حیله گری آموزم
تا از مژه سوزنی کنم شب را … در صبحدم روز قیامت دوزم

چندانکه بناله میگشایم لب را … وز بیخوابی میشمرم کوکب را
خود روز پدید نیست یارب چه رسید … کامشب گوئی روز فرو شد شب را

ولا ایضا

ای صبح اگر طلوع خواهی کردن … در کشتن من شروع خواهی کردن
حقا که اگر رنجه شوی زراه دلم … از نیمه شب رجوع خواهی کردن

باب چهل و ششم در صفت شمع و شرح آن

بس آب که بگذشته ز سر از تو مرا … بس آتش و خون که در جگر از تو مرا
در عشق تو یکتا صفتم لیک چو شمع … در هر بوی بسوزد از تو مرا

ولا ایضا

با عشق تو جان خویش درخواهم باخت … با گریه بهم خون جگر خواهم باخت
گر من گریم چو شمع زیبنده مراست … کز هر اشکی سری دگر خواهم باخت

ولا ایضا

ای در سر ذره ذره سودا از تو … چون ذره هزار بی سر و پا از تو
مردی باید چو شمع دل بر آتش … وانگاه چو شمع پا بر جا از تو

ولا ایضا

جان پیش رخت نثار خواهم آورد … دل در غمت استوار خواهم آورد
چون شمع سری هزار خواهم آورد … بنشست همه در کنار خواهم آورد

ولا ایضا

خونی که ز تو در جگرم میگردد … میجوشد و گرد نظرم میگردد

چون شمع هزار اشک سرگردانی ... بر رخ ریزم که در سرم میگردد

ولایضا

گر عشق توام چو شمع پرخنده کند ... گر همچون صبحم بالبت خنده کند
چون شمع اگر جان بلب آید بی تو ... گردن زنند و پیش رخت زنده کند

ولایضا

در عشق تو از نفع و ضرر نندیشم ... چون صبح ز سوز پای و سر نندیشم
چون هیچ دگر نیست مرا جز غم تو ... تا هست غمت هیچ دگر نندیشم

ولایضا

جان روی دلفروز ترا باید داشت ... دل ناوک دلدوز ترا باید داشت
چون شمع اگر سر سوزت خواهد بود ... چندان سر سوز ترا باید داشت

ولایضا

دل شمع تو شد بیک نفس مرده شود ... ور زنده بود جان بلب آورده شود
اشکی که ز سوز می فشانم چون شمع ... باز از دم سرد بر رخ افسرده شود

ولایضا

تن جز بهوای تو قدم می نزند ... جان جز بتمنای تو قلم می نزند
بیچاره دلم که همچو شمعی همه شب ... می گرید و می سوزد و دم می نزند

ولایضا

آن جان و دلم بجان و دل مولات ... از جای شدم بیک یک جایت
تو شمع منی و من چو پروانهٔ تو ... جز سوخته سر نمی نهم در پایت

بر خویش بسی چو شمع بگریسته ام ... تا بی تو چرا بخویش بگریسته ام
بی سوز تو چون شمع فرو مردم ... چون شمع مگر ز سوز می زیسته ام

ولایضا

کارم که چو زلف تو مشوش دارم ... از دست بشد چگونه دل خوش دارم
گر چون شمعم پای در آتش شود ... زیرا که چو شمع سر بر آتش دارم

ولایضا

تا چند ز سودای تو در سوز و گداز ... چون شمع آرم بروز شبهای دراز
تا کی ز تو باز مانم ای شمع طراز ... مانندهٔ طفل بسته از بستان باز

ولایضا

هر لحظه در آتش غمم اندازی ... وز ناله بگفتم عدمم اندازی
چون شمع اگر زار بگریم بر خویش ... در حال بسرم در قدمم اندازی

ولایضا

از آتش عشق چون تو جان افروزی ... چون شمع بیک نفس بمیرم بی سوزی
عمریست که بی تو جان من میسوزد ... آخر ز من دلت بسوزد روزی

ولایضا

ای کاج هزار موی بشکافتمی ... وز تو بسر یک موی خبر یافتمی
گر عشق رخ تو بیستی آتش صرف ... چون شمع که از عشق تو سر تافتمی

ولایضا

آن دل که چو موم نرم آمد بی تو ... از بس که بسوخت شرمم آمد بی تو

تا دیده ام از دور ترا شمع توام — تا رای بپای برده شد سر ننماید

ولایضا

جان بر گره زلف تو آمیخته گیر — بی روی تو چشم دو جهان در خون گیر
دل را که چو پروانه بپا افتادست — چون شمع دگر بسرم سوخته گیر

ولایضا

تا دور افتادم از آن پاره گاه — دل گشت بصد پاره و صد شد هزار
من که چون شمع دگر در فراق آن ماه — شب میسوزم بروز می میرم زار

ولایضا

اندر غم عشق دلفروزم همه شب — زآتش دل میان سوزم همه شب
میستم چو چراغ مرده تا شب همه روز — دل سوز چو شمع تا بروزم همه شب

ولایضا

در عشق چو شمع می بسوزم زنده — وز سوز بروی دلفروزم زنده
امشب همه گرد من برآمد چون شمع — زیرا که چو شمع تا بروزم زنده

ولایضا

تا روی بروی دلفروزم آوردم — چون شمع که ساختم چه سوز آوردم
بس شب که میان جمع اندوه گناه — چون شمع بصد سوز بروز آوردم

ولایضا

هر دل که ره چنان جمالی یابد — گر خورشیدی بود زوالی یابد
در عشق بسوختم که پروانه شمع — ناکام بسوزد چو جمالی یابد

با دل گفتم که راه دلبر گیرم — چون راه بپای شد ز سر در گیرم
واکنون که چو شمع ره بپای آوردم — در سوز بمردم چه ره این پس گیرم

ولایضا

امشب بصفت شمع دل افروزم من — می گریم و می سوزم و میخندم من
ای شمع مدم که عمر شب خوش کندم — زیرا که چو شمع زنده تا روزم من

ولایضا

خورشید ز سوز من سراسیمه بسوخت — ده داد طناب آب من خیمه بسوخت
چون شمع تنم بماند گویی بدو نیم — یک نیمه باشک رفت و یک نیمه بسوخت

ولایضا

تا چند قفای نیک و بد خواهم خورد — خون ابر ز خصم بجز خواهم خورد
بر سفره سفله اگر بنشینم — چون شمع بران سفره خود خواهم خورد

ولایضا

زین کار که در گردن من خواهد بود — در چنبر طوق من رسن خواهد بود
پا سر نتوانم که زنم زانک چو شمع — سر بر تن من دشمن من خواهد بود

ولایضا

شمعم که غذای من ز من خواهد بود — آتش ز من اندر تن من خواهد بود
کس را چه گناه چون همه سوز و گداز — چون شمع مرا ز خویشتن خواهد بود

ولایضا

شمعم که چنین زار و نزار آمده ام — وز سوختن و گریه زار آمده ام

از اشک بر آتش من همه شب ... چون شمع در آتش اشکبار آمده ام

ولّه ایضا

گر می سوزم مکن مرا چندین عیب ... کآتش دارم چو شمع دایم در جیب
زان میسوزم مدام تا بو که چو شمع ... تن در جان کدازم و جان در غیب

ولّه ایضا

گفتی چه کنم تا شب من گردد روز ... وز نور سواد فقر گردم پیروز
از شمع بیاموز همه شب گریه ... وانگاه پس از گریه همه شب میسوز

ولّه ایضا

ای دل دیدی که هر که شد زنده بمرد ... جاوید خلای ماند کو بنده بمرد
جان آتش و تن چو موم شمعست ترا ... چون موم بسوخت آتش زنده بمرد

ولّه ایضا

امروز منم عهد مصیبت بسته ... بر خاسته دل میان خون بنشسته
چون شمع تنی سوخته جانی خسته ... امید گسسته اشک در پیوسته

ولّه ایضا

ماییم زغم سوخته خوش خوش چون شمع ... وز گریه پیوسته مشوش چون شمع
نا یافته نور صدق یکدم چون صبح ... گم کرده سر رشته در آتش چون شمع

ولّه ایضا

در خفیه بسوختم بسی چون آتش ... هرگز که چنین سوخت کسی بی آتش
آن میخواهم چو شمع در عمر دراز ... کز سینه بر آرم نفسی بی آتش

تا چند روم چو راه غم کوته نیست ... وز هر سوی که راه جویم ره نیست
چون شمع میان آب و آتش شب و روز ... می سوزم و پیش سوز من آگه نیست

ولّه ایضا

پیوسته ز عشق جان و تن میسوزد ... وز درد فراق خویشتن میسوزد
من خام طمع بصد هزاران زاری ... چون شمع میان پیرهن میسوزد

ولّه ایضا

سر رفت بباد و من کله میدارم ... چشمم بشد و گوش بره میدارم
در گریه و در گداز مانند شمع ... می سوزم و راز دل نگه میدارم

ولّه ایضا

چون صبح بخنده یکنفس خرسندم ... چون شمع بگریه نیست کس مانندم
با خنده و گریه کسم کاری نیست ... بر خود گریم چو شمع و بر خود خندم

ولّه ایضا

شمعم که بخود نهان فرو میگریم ... می خندم و هر زمان فرو میگریم
بر گریه من چو هیچ کس واقف نیست ... خوش خوش بدرون جان فرو میگریم

ولّه ایضا

شمعم که حریف آتشم می آید ... وز اشک همه پیشکشم می آید
بر سوگ مصیبت فراق تو چو شمع ... بر خویش گریستن خوشم می آید

ولّه ایضا

هر لحظه مرا چو شمع سوز افزون شد ... وز گریه کنارم چو شفق پر خون شد

در عشق کسی درست آمد که چو شمع / از پای درآمد و بسر بیرون شد

ولہ ایضا

داری سر عشق کار از سر درگیر / گر مست شوی خمار از سر درگیر
ور نرم نشد چو مومت این زر ترا / چون شمع هزار بار از سر درگیر

ولہ ایضا

تا هیچ چو شمع سر و کاریت خوشست / گردن زدنی بهر سرت در پیش است
چه سود بیک پای بایستاد چو شمع / زیرا که هزار سر چو شمعت پیش است

ولہ ایضا

تا تو ببلای عشق تن در ندهی / هرگز نرسی بوصل آن سرو سهی
میسوز چو شمع و صبر میکن در سوز / آخر چو بسوزی برسی یا برهی

ولہ ایضا

چون شمع بیک نفس فرو مرده مباش / در کوی سوپس عمر بسر برده مباش
چون شمع فسرده آمد اندر ره عشق / میسوز ترا فسرده مباش

ولہ ایضا

آنرا که درین جیس فنا باید بود / چون برق جهنده کم بقا باید بود
بنشین ز سر پای که تا چشم زدنی / همچون شمعت بر سر پا باید بود

ولہ ایضا

در عشق چو شمع بیش نتوان زیست / چون شمع شدی نیز بنتوان زیست
دل مرده وجود مرد بیخبر نتوان بود / در نزع چو شمع در سخن نتوان زیست

چون گل بدل افروخته می باید بود / چون غنچه بآب دوخته می باید بود
چون هست وبال ما سخن گفتن ما / چون شمع زبان بسوخته می باید بود

ولہ ایضا

در عشق چو شمع سوز باید آورد / پس روی بدل فروز باید آورد
در گریه و سوز بریدن بار آید / چون شمع شبی بروز باید آورد

ولہ ایضا

از دل غم دلفروز می باید دید / در جان چو چراغ سوز می باید دید
وین از همه سخت تر که مانند شمع / سوز شب و مرگ روز می باید دید

ولہ ایضا

بس شب که چو شمع تا بسحر باید برد / در هر نفسی سوز دگر باید برد
عمری که درو چو شمع امید سر نیست / هم بر سر پای بسر می باید برد

ولہ ایضا

شمعی که بسوز خویش برخود بگریست / این خنده بسر بریدنش بهر چیست
در عشق چو شمع مرده می باید زیست / بس در همه کس چو شمع روشن نگریست

ولہ ایضا

گفتا شمعا چند گدازی مگداز / گفتا تو خبر نداری از پرده راز
چون نگداز دو کسی مرا ورا همه شب / بر سر دو مثو کل بود از آتش دگاز

ولہ ایضا

گفتم شمعا چون همه شب درکاری / از گرئی کار و بار و بزیکی داری

گفتا که برین سوختن دو سوائی ... اشکم بارست و آتشم سرباری

ولهایضا

ای شمع سرافراز چه پنداشتهٔ ... سرکشتگی خویش سرافراشتهٔ
در سوختن و بریدن افکندی سر ... از خویش همانا که سری داشتهٔ

ولهایضا

ای شمع فروغ چتر ولاف آوردی ... آتش بسر خود زگزاف آوردی
از سینه چو نیز نهفته در آتش عشق ... از بهر چه بر سر بطواف آوردی

ولهایضا

می پرسیدم دوش زشمع آهسته ... کآخر چه خوشت آمدت بگوای خسته
گفت آنکه مرا بدرد خود بگذاری ... تا میسوزم بدرد خود پیوسته

ولهایضا

شمع از در جمع چون در آمد جایی ... گفتم که ترا کار بر آمد جایی
گر آتش سوزنده در افتاد بتو ... شکر ایزد را که آن بسر آمد جایی

ولهایضا

آتش همه چون بشمع جفا خواهد کرد ... وز سوختنش بی سر و پا خواهد کرد
اول زعسل جدا بگردش آخر ... از موم برش جدا خواهد کرد

ولهایضا

ای شمع ترا نیست زسوز آگاهی ... زیرا که زسوختن بسی میکاهی
من می نالم زشادی سوزانم ... از من عشق آموزی اگر میخواهی

ای شمع

ای شمع برو که سوختن حد منست ... مقبول نه که سوز تو درد منست
تو می کاهی زسوز و من می نالم ... پس سوز نه بر قد تو بر قد منست

ولهایضا

ای شمع ترا زسوز محروم کنند ... گر سوز منت تمام معلوم کنند
وقت از آن سوز که از جان بخورد ... تا آنکه بدست خویش از موم کنند

ولهایضا

ای شمع توئی علی الیقین دشمن تو ... خود را کشتی خون تو در گردن تو
با آتش سوزنده گرفتی سر خویش ... تا چند زسر کوفتگی گردن تو

ولهایضا

ای شمع جز از آتش افسر گردی ... تا دست بگردن بلا در گردی
در سر مکن از خویش و غم سر خور از آنکه ... بی سرگشتی از آن که در سر گردی

ولهایضا

ای شمع اگر مجلس افروختهٔ ... اما تن نرم نازکت سوختهٔ
از بهر چه در دهان گرفتی آتش ... لفظ انداز پی از که آموختهٔ

ولهایضا

از آه دلم کام و زبان میسوزد ... چه کام و زبان جمله جهان میسوزد
ای شمع اگر منت بسوزد بهلت ... زیرا که مرا همیشه جان میسوزد

ولهایضا

ای شمع بلا در تو اثر خواهد کرد ... و اشکت همه دامن تو تر خواهد کرد

سر در آتش نهاده آگاه نه / کین کار سپر از کجا بدر خواهد کرد

ولە ایضا

ای آتش شمع سوز با ساز مشو / تو شمع برافروز و سپر افراز مشو
گر شمع ز سوز روز شد آن همه وقت / چه بر سپر او زنی به پیش باز مشو

ولە ایضا

روی تو عقل ازان خجل می آید / ما هیست که بس مرکسل می آید
دور از رویت چو شمع ازان بنشینم / کز شمع رخت سوز بدل می آید

ولە ایضا

چون شمع دمی ز سوختن دم زنم / تا دست دران کمند بر هم نزنم
گر تو به کشم ز عشق تو ننشینم / چون زلف تو تا زمانه بر هم نزنم

ولە ایضا

تا از سر زلفت خبرم می ماند / جان بر لب و خون بر جگرم می ماند
من شمع توام اگر بسوزم عمری / در سوختنیم تا اثرم می ماند

ولە ایضا

من شمع توام اگر بسوزم صد بار / گویی که ز صد برسید نوبت بهزار
چون شمع مرا بسی نداری بیکار / تا می سوزم بدرد و می گریم زار

ولە ایضا

بر بوی وصال می دویدم همه سال / گفتی بنشانمت ازین کار محال
جانا من بر خاسته دل شمع توام / گر بنشانی مرا بمیرم در حال

غم

نه بلی

بیوسته کتاب هجر میخواهم خواند / بر بوی وصال اشک میخواهم خواند
کارم بیچاره چو شمع افتادست / میخواهم سوخت تا که میخواهم ماند

ولە ایضا

در اشک خود از فرقت آن یار که بود / غرقه شدم از گریه بسیار که بود
چون کار من سوخته دل سوختن است / با سر بروم چو شمع هر کار که بود

ولە ایضا

گفتم جانا عهد و قرارم اینست / می شمریم هیچ شمارم اینست
گفتا که تو شمعی همه شب زار بسوز / چون روز آید بمیر کارت اینست

ولە ایضا

دی میگفتم دست من و دامن تو / چون خون من او بریخت در گردن تو
پروانه بپای شمع ازان افتادست / تا شمع باشد خود بسوزد تن تو

ولە ایضا

امروز منم فتاده زان سرکش باز / خو کرده باضطرار او خوش خوش باز
سر رشته بسی جسته و آخر چون شمع / سر رشته خود یافته در آتش باز

ولە ایضا

ای شمع جهان فروز در هر نفسی / از پرتو تو بسوخت پروانه بسی
ای گرم دماغ از کجا آوردی / زین گرم دماغ تر ندید از تو کسی

ولە ایضا

ای آتش شمع بر تن لاغر او / رحمت کن و بگریز ز چشم تر او

دی داده طلاق او و وز و بستر او
امشب نتوانی که شوی با بستر او

ولایضا

شمع آمد و گفت هردم آتش پیش است
وین شب ستم از گریه بروز خویش است
گر میگریم بزاری زار رواست
تا غسل کنم که کشتنم در پیش است

باب چهل و هفتم در سخن گفتن بزبان شمع

شمع آمد و گفت موی جمع منم
اینک اینک چو طشت آتش لگنم
همچو موی زما درافتاد جلب
وانگاه بمانده آتشی در دهنم

ولایضا

شمع آمد و گفت اشک فشان آمده ام
گر کشتن و سوختن بجان آمده ام
آتش بزبان از آن برآرم هر شب
گز آتش تیز بر زبان آمده ام

ولایضا

شمع آمد و گفت جان من میسوزد
وز جان تن ناتوان من میسوزد
سوگند همی خورم بجان و سر خویش
وز سوگندم زبان من میسوزد

ولایضا

شمع آمد و گفت این چه عذابست مرا
گر چشم و ز دل آتش و آبست مرا
سر رشته من بدست آتش دادند
میخواهد سوخت تا که تابست مرا

ولایضا

شمع آمد و گفت آمده جان بلب است
با کشتن روز این همه روزم ز شب است
زین آتش تیز در عجب مانده ام
تا اشک چگونه می بسوزد عجب است

شمع آمد

شمع آمد و گفت از تن سرکش خویش
شهری بهم فکنده در سوزش خویش
هرچند که در شمع بپوشیده
هم غرقه شوم در آب و در آتش خویش

ولایضا

شمع آمد و گفت من بصد جان نرم ام
وز آتش سوزنده تن آسان نرهم
از هیبت خویش مانده ام در آتش
تا نکشندم از آتش سوزان نرهم

ولایضا

شمع آمد و گفت تا مرا سر خواهد بود
پروانه که جان سپار من خواهد بود
اول چو نشو نمیت با شکی که مراست
آخر لحدش کنار من خواهد بود

ولایضا

شمع آمد و گفت میفروزم همه شب
گر سوختنت همچو روزم همه شب
هرچند زبان چرب دارم روز
از چرب زبانیست که سوزم همه شب

ولایضا

شمع آمد و گفت میبردم چراغم
گر سوختنت همچو روزم همه شب
نخریده ام این فروختن از جانم
می نفروشم تا بکشم تا دانم

ولایضا

شمع آمد و گفت حالت خوش دیدم
خود را که سر افکنده و سرکش دیدم
از هر تر و خشک و خرج و دخلی دیدم
خرجم همه اشک و دخل آتش دیدم

ولایضا

شمع آمد و گفت اگر تنم غمگین خاست
آتش در من گرم رود دلکش خاست

گرداب بلا بر سر من میگردد　　گرداب که دیدست که از آتش خاست

ولایضا

شمع آمد و گفت این تن لاغر همه سوخت　　رفتم که مرا از پای تا سر همه سوخت
خشکم همه زو شد و ترم هم زو سوخت　　اشکی دو سه نم بمانده دیگر همه سوخت

ولایضا

شمع آمد و گفت جان من پر دردست　　زین اشک که آتشم بروی آوردست
دی شهد همی خوردم و امروز آتش　　تا درد کسی خورد که صافی خوردست

ولایضا

شمع آمد و گفت بر تن لاغر خویش　　می افشانم اشک ز چشم تر خویش
چون از سر خویش و ز عسل دور شدم　　بنگر که چه آمدم بسر از سر خویش

ولایضا

شمع آمد و بود هر که مردی بودست　　سوزش چو من از غایت دردی بودست
چون از سر خویش و ز عسل دور شدم　　این گریهٔ تلخ من تو گویی دودست

ولایضا

شمع آمد و گفت دامن تر داری　　زیرا که نه ره روی نه رهبر داری
من هر ساعت سری دگر در بازم　　تو ره نبری بسر که یک سر داری

ولایضا

شمع آمد و گفت آدم رنگ آمیز　　بر چهره ز اشک آتش این طوفان ریز
من از سر عشق میزنم لاف تو هم　　تا خود که برد زین دو سر آتش تیز

شمع آمد

شمع آمد و گفت از آتش افسر دارم　　هر لحظه بتو سوزش دیگر دارم
تا چند بهر جمع من بی سر و پای　　در پای افتم از آنچه در سر دارم

ولایضا

شمع آمد و گفت انجمنم باید ساخت　　با سوختن جان و تنم باید ساخت
ما را چو برای سوختن ساخته‌اند　　شک نیست که با سوختنم باید ساخت

ولایضا

شمع آمد و گفت خویشتن می تابم　　جان می سوزم بدرد و تن می تابم
چون رشتهٔ من بیش ز بن تافته‌اند　　بر تافتنت اصل و سر می تابم

ولایضا

شمع آمد و گفت بنده می باید بود　　در سوز میان خنده می باید بود
سر می ببرند هر زمانم در طشت　　وانگه گویند زنده می باید بود

ولایضا

شمع آمد و گفت تا مرا تافته‌اند　　در تافتنم بجمع بشتافته‌اند
کمتر باشد ز ریسمانی که مراست　　وان تیر در اندرون من تافته‌اند

ولایضا

شمع آمد و گفت اگر خطا سوختمی　　جز خود دگری را ببلا سوختمی
از خامی خویش زاری باید سوخت　　گر خام نبودمی چرا سوختمی

ولایضا

شمع آمد و گفت در دلم خون افتاد　　کین سوز دلم ز پرده بیرون افتاد

من در هوس آتش و کس آگه نیست / تا در سر من چنین هوس چون افتاد

ولە ایضا

شمع آمد و گفت من نیم قلب مجاز / موی که بود نقره قلبش بگداز
گر قلب شود موم همان نقره بود / خود موم سپر از پای کجا داند باز

ولە ایضا

شمع آمد و گفت عزت من بنگر / وز زیر نهاده شمعدان طشتی زر
چون گوهر شب چراغم آمد آتش / افتاده از آن طشت چو گوهر بر سر

ولە ایضا

شمع آمد و گفت سر زمان چون قلمم / کار از سر سینه سر نهد در قدمم
بسیار ز عجز کار را دم دادم / هم در گیرد که آتشین است دمم

ولە ایضا

شمع آمد و گفت چند سر رشته شوم / آن اولیتر که با سر رشته شوم
هر چند که بی نفس زدن زنده تنم / تا در نگری بیک نفس کشته شوم

ولە ایضا

شمع آمد و گفت با چنین کار درشت / تا کی دارم نهاده بر لب انگشت
آنرا که با شست زنده گر شو حجت / وآنرا که به بادی بتوانی گشت

ولە ایضا

شمع آمد و گفت چند باشم سرکش / بر پای بمانده به که اگر سوزم خوش
چون یکنفس از کشتن خویش اندیشم / بیرون شود از پای بفرقم آتش

شمع آتش

شمع آتش را گفت ز طبعی که تراست / در شیب مرا مسوز چون بالا حاجت
آتش گفتا که هست بالا تو شیب / گر در شیبت بسوزم این هم بالاست

ولە ایضا

شمع آمد و گفت نعمت انجامم / تا آمده ام سخت برفتن جامم
گرچه بنشستند مرا هر روزی / بنشاند هنوز همچنان بر پایم

ولە ایضا

شمع آمد و گفت جاودان افتادن / به زانکه چو من بهر میان استادن
از شهد چو موم نقره دور افتادم / بر نقره از این به نتوان افتادن

ولە ایضا

شمع آمد و گفت هر دم می سوزند / پیوسته ز سر تا قدمم می سوزند
گر گریه دلسوز مرا می بینند / زان فایده نیست هم میسوزند

ولە ایضا

شمع آمد و گفت نه غمم می برسند / نه سوختن دمادمم می برسند
شب می سوزم که صبحدم دریابم / چون می بدمد صبحدمم می نرسند

ولە ایضا

شمع آمد و گفت جان نگر بر لب من / گردون بچه روشن آمد از یارب من
وین طرفه که روشنستادنم خوش گردد / در آتش و سوز چون بود خوش شب من

ولە ایضا

شمع آمد و گفت می برافروزندم / تا کشتن و سوختن در آموزندم

چون هیچ گناه می ندانم خود را — از بهر چه میکشند و می سوزندم

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت چون مرا نیست قرار — از پنبه نفس زنم چو حلاج از دار
در واقعهٔ خویش چو حلاجم زار — آویخته و سوخته و کشته بزار

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت چند از افروختنم — وز خامی خود سوخته آموختنم
چون من زدم انا الحق چون حلاج — فتوی که داد به کشتن و سوختنم

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت مانده ام بیرو پای — سر سوخته پای بسته بی بند گشای
چوگان من اگر چه پای بر جای نبود — از آتش فرق پای من رفت از جای

ولَهُ ایضا

شمع آمد و زار زار میگفت براز — حال من و اشک و آتش و سوز و گداز
من کرده بدرد تلخ گریه آغاز — ببریده ز من باز بشیرینی گاز

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت کیست گمراه چو من — در حلق طناب مانده ناگاه چو من
کسی همچو من غافل حیران نبود — در جهل بریسمان فرو چاه چو من

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت گشته ام هر سحری — بس سوخته هر شبی بدست دگری
چون بر سر من آتش است در پا بندی — هرگز نبود کار مرا پا و سری

شمع آمد

شمع آمد و گفت اگر لبم پر خنده است — بر خود گریم که چشم من گرینده است
ای تیزی تو سرم بپا افکنده است — کان تیزی زاتش سوزنده است

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت بی سرم باید مرد — هر لحظه بسوز و گرم باید مرد
چون مرده بادم زدنم باید مرد — چون زنده بی خواب خورم باید مرد

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت اگر میسر گردد — چندی سوزم ز اشک کمتر گردد
چون در آتش تشنگیم ننشیند — زان میگریم تا دهنم تر گردد

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت زود بیرون رفتم — تا دیده ز عمر سود بیرون رفتم
چون عالم را آتش و دود دیدم — ره بر آتش بود و بیرون رفتم

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت این همه بیچاریم — زانست که نیست گر کسی بغمخواریم
تا پر شد از این لقمهٔ آتش دهنم — یک لقمهٔ خوش نخورد یکباریم

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت رخت زرین بستیم — در آتش سوزنده بجان پیوستیم
چون هر نفسی بکار سر میکنم — بر پای که سر نهم که گیرد دستم

ولَهُ ایضا

شمع آمد و گفت دل گرفت از خلقم — کافتاد درون خلق آتشی در فرقم

چون زار بسوزم و نگریم بر خویش / آتش بر فرقم و ریسمان در حلقم

وله ایضا

شمع آمد و گفت شهر پرخنده ماست / ابر از سر درد دیر بر گریه ماست
چون من ز سر پر آتشی بر پایم / سر می‌فکنندم که سر افکنده ماست

وله ایضا

شمع آمد و گفت داد می باید خواست / گر ز آتش سوزنده بماندم کم و کاست
تا در سر من نشست ناگه آتش / گویی تو که دل بود که از من برخاست

وله ایضا

شمع آمد و گفت در بلا باید سوخت / وز آتش سر به سر پا باید سوخت
من آمده در میان جمعی چو بهشت / در آتش دوزخم چرا باید سوخت

وله ایضا

شمع آمد و گفت سوز پروانه چراست / گو را سر سوخت سوز من سرتاپاست
من بنمودم درین میان فرقی راست / فرقی روشن چنین که دارد که مراست

وله ایضا

شمع آمد و گفت زخم خوردم که بسر / ایام بسی نهاد دردم بر سر
روزم سر گشته شب سوخته کرد / ای بس که گذشت گرم و سردم بر سر

وله ایضا

شمع آمد و گفت دولتم دوری بود / آن شد که مرا پرده ز زنبوری بود
بودی که ازو کار جهان نور گرفت / زان نور نصیبم همه بی نوری بود

مختارنامه

شمع آمد و گفت وای ایام در سر گرم / می‌سوزم و میگدازم و مینگرم
بخت بد من چو رشته در کارم گرد / بنگر که از آن رشته چه آمد بسرم

وله ایضا

شمع آمد و گفت اگر تیماری دارم / انگشت که بر اشک کناری دارم
این سوختن و کشتن من چیزی نیست / این هست که روشن سر و کاری دارم

وله ایضا

شمع آمد و گفت کار بر کار افتاد / در سوختنم گریستن زار افتاد
از بس که عسل بخوردم از زنبور / در من افتاد آتش و بسیار افتاد

وله ایضا

شمع آمد و گفت خوش خوش بگذشت / روزم همه در سوز مشوش بگذشت
گر آب ز سر درگذرد سهل بود / اینست بلا کز سرم آتش بگذشت

وله ایضا

شمع آمد و گفت جمع اگر بنشینند / بر من دگری براستی بگزینند
چون گردن راستان نمی باید زد / بیچاره کژان چو راستان این بینند

وله ایضا

شمع آمد و گفت چون درآمد آتش / سر در آتش چگونه باشم خوش
جان را بلب آورد بزاری آتش / کس نیست که بر لبم زند آبی خوش

وله ایضا

شمع آمد و گفت خیز جان بازی بین / با آتش سینه سوز دمسازی بین

هر چند که سرفرازیم می بینی — آن سر سری افتاد سراندازی بین

و له ایضا

شمع آمد و گفت گشتهٔ ایام — سرگشتهٔ روزگار ناقرجامم
با انک بریده اند سر بار بسرم — شیرینی انگبین نرفت از کامم

و له ایضا

شمع آمد و گفته که دلم مرده شود — هر روی زباد سردم افسرده شود
چون در دهن آب گرم آید بدوست — کز در سوزم عمر بسر برده شود

و له ایضا

شمع آمد و گفت از سر دردی که مراست — اشک افشانم بر رخ زردی که مراست
هر چند که اشک من ز آتش خیزد — افسرده شود از سر دردی که مراست

و له ایضا

شمع آمد و گفت آخر این غم برسید — وین سوختن و اشک دمادم برسید
من در آتش میروم آتش در من — من می پرسم آتش من هم برسید

و له ایضا

شمع آمد و گفت سخت گوشم امشب — وز آتش ده هزار جوشم امشب
وی شهد ز بستان عسل نوشیدم — شیر از آتش چگونه نوشم امشب

باب چهل و نهم در سخن گفتن از زبان پروانه

پروانه بشمع گفت ای در سر سوز — هر لحظه مرا بشیوهٔ دیگر سوز
گر کار ترا هیچ سری پیدا نیست — پیداست سر و کار ترا کمتر سوز

پروانه بشمع گفت چند افروزی — خوش سوزی اگر سوز بمن آموزی
هر لحظه سری دگر در آری از سوز — ای شمع برو که سر بسر میسوزی

و له ایضا

پروانه بشمع گفت از روز نخست — چون کشته شویم من بر آن عهد درست
زنهار باشک خود بشوئی تو مرا — شمعش گفت شهید را نتوان شست

و له ایضا

پروانه بشمع گفت عید تو خوش است — قربان کن که من بریده تو خوش است
هم وعدهٔ تو و هم عید تو خوش است — تو شاهد و ما و ما شهید تو خوش است

و له ایضا

پروانه بشمع گفت یارم باشی — گفتا که اگر گشته زارم باشی
در رو بمیان آتش و پاک بسوز — گر میخواهی که در کنارم باشی

و له ایضا

پروانه بشمع گفت چون خوش افتاد — حالی که مرا با تو چو بر کش افتاد
گویند که در سوخته افتد آتش — این سوخته چون در آتش افتاد

و له ایضا

پروانه بشمع گفت کی فرو بر بردیم — وز دست تو جان یکره دیگر بردم
شمعش گفتا کنون سر تیش از آتش — کان آتش سینه سوز با سر بردم

و له ایضا

پروانه بشمع گفت گوینده مباش — شمعش گفتا ز من پراکنده مباش

کآتش ز سرم چو اشک بر پای افتاد / سر می فکنندم که سرافکنده مباش

و له ایضا

پروانه بشمع گفت می سوزم خویش / شمعش گفتا که نیستی دوراندیش
یک لحظه تو سوختی و رستی از خویش / من شب تا روز سوختن دارم پیش

و له ایضا

پروانه بشمع گفت میسوزم زار / شمعش گفتا سوختست بادا کار
زان می سوزی که می پرستی آتش / آتش میپرست و کافری دست بدار

و له ایضا

پروانه بشمع گفت آخر نظری / شمعش گفتا ز من نداری خبری
پروانه بشمع دگرم من همه شب / تو میسوزی از من و من از دگری

و له ایضا

پروانه بشمع گفت دمسازی بین / می بینی و میکنی سراندازی بین
با این همه گرچه مست تا جان بر / در عشق تو پس نیست بجان بازی بین

و له ایضا

پروانه بشمع گفت غم خویش است / گر سوز من و ترا نه بیش است
هرچند سر منت نبودست دمی / ای کاج که یک دمت سر خویش است

و له ایضا

چون شمع جمال خود بپروانه نمود / پروانه ز عشق او فرو آمد زود
شمعش گفتا جهودی آمده ام / تا جمله ترا باشم و نتوانم بود

باب پنجاهم

باب پنجاهم در انجام سخن و ختم کتاب

ای دوست بدان کین فلک پیروزه / از حلقهٔ جمع ما کشد دریوزه
هر کس که دمی خورد ازین بستانک / بالغ گردد گرچه بود یک روزه

و له ایضا

جبریل نزد جان ما بریدست / آن کیست که بر جهان ما بریدست
طاوس فلک که مرغ یک دانهٔ ماست / او نیز ز آستان ما بریدست

و له ایضا

بحر کرم و گنج وفا در دل ماست / گنجینهٔ تسلیم و رضا در دل ماست
گر چرخ فلک چو آسیا میگردد / غم نیست که میخ آسیا در دل ماست

و له ایضا

بگذشت ز فرق دو جهان گوهر ما / ذره گو هر ماست این عظمت در سر ما
ما اعجمیان بارگاه عشقیم / تو هیچ ندانی ز چه آیی بر ما

و له ایضا

شد در همه آفاق علم شیوهٔ ما / پر شد ز وجود تا عدم شیوهٔ ما
چندانکه بهر شیوه فرو مینگرم / هم شیوهٔ ما هست هم شیوهٔ ما

و له ایضا

یک قطره ز مغز دل سوی صحرا شد / سرمایهٔ کان و دایهٔ دریا شد
در دشت بهشت بوی مشک افتاد / زین رنگ که بر زکوی ما پیدا شد

و له ایضا

یک قطره ز معزول سوی صحرا شد — سرمایهٔ کان و دایهٔ دریا شد
در هشت بهشت بوی مشک افتاد — زین رنگ که بر زکوی ما پیدا شد

وله ایضا

رفتیم و زما زمانه آشفته بماند — با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی لطیف — از نااهلی خلق ناگفته بماند

وله ایضا

تا ما ز شراب معرفت آشفتیم — تا از ره عشق تکیه بر بر گفتیم
از بس که بجای مژه خار آشفتیم — خود را بی خود ز خویشتن بنهفتیم

وله ایضا

صد در به اشارتی بگفتیم و شدیم — صد گل به عبارتی برفتیم و شدیم
گر دانائی بلفظ منکر بندیش — آن راز که ما برمز گفتیم و شدیم

وله ایضا

گلهای حقیقت به زر فتیم یکی — دریای طریقت بنهفتیم یکی
از بسیاری که داد در دل داریم — بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی

وله ایضا

چون چنگ همه خروش می باید بود — چون بحر هزار جوش می باید بود
ای همنفسان بسی بگفتیم و شدیم — زیرا که بسی خموش می باید بود

وله ایضا

ای نادره تا درین جهانیم امروز — اعجوبهٔ آخر الزمانیم امروز

سلطان

سلطان سخن نشسته بر مسند فقر — ماییم که صاحب الزمانیم امروز

وله ایضا

در فقر دلم عزم سیاهی دارد — قصد صفت نامتناهی دارد
در ظلمت از آن گریخت چون مردم چشم — یعنی که بسی بود الهی دارد

وله ایضا

درویشی را بهر چه خواهی هستیم — وین ملک زمانه تا بماهی هیچیم
چون صحبت و امن و لذت و علم — تنهایی را بپادشاهی هیچیم

وله ایضا

عیسی چو شراب لطف در کامم ریخت — باران کمال بر در و بامم ریخت
چون جام جهان نمای کردم خالی — خضر آب حیات در جامم ریخت

وله ایضا

که یک نفسم هر دو جهان میگیرد — که یک سخنم هزار جان میگیرد

وله ایضا

از دفتر عمرم ورقی بنهادم — وز درس وجودم سبقی بنهادم
هر چند که آفتاب دارم در دل — همچون گردون در طبقی بنهادم

وله ایضا

آمد دلم و کام روا کرد و برفت — از نقل جهان طمع جدا کرد و برفت
طبعم همه چیزها بتنهائی خورد — بس نقل بمنکران رها کرد و برفت

وله ایضا

جمشید یقین شدم ز بیدای خویش
خورشید منور ز نکورائی خویش
در گوشهٔ غم با دل سودائی خویش
بردم سبق از جهان بتنهائی خویش

ولہ ایضا

رفتم که جهان را سر انسی بنمایم
جان نیز در انوار تجلی بنمایم
ناگفته درین شیوه میان فضلا
دعوی کنم این که هیچ معنی بنمایم

ولہ ایضا

دل نیست که نور حق برو تافته نیست
جان نیست کز این حدیث را بافته نیست
آن قوم که دنیا بیقین یافته اند
دانند که این سخن ز را یافته نیست

ولہ ایضا

ای دل بسخن میل محالست ترا
سبحان الله این چه کمالست ترا
جز بر تو حرامست سخن گفتن از آنک
این نیست سخن سحر حلالست ترا

ولہ ایضا

موج سخنم ز اوج پروین بگذشت
وین گوهر من ز طشت زرین بگذشت
نتوان کردن چنین سخن را تحسین
کین شیوه سخن ز حد تحسین بگذشت

ولہ ایضا

خورشید چو رخ نمود انجم برخاست
وز نور رخش فغان مردم برخاست
شعر دگران چه میکنی شعر اینست
دریا چو پدید شد تیمم برخاست

ولہ ایضا

در وقت بیان عقل سخن سنج مراست
در وقت معانی دو جهان گنج مراست
با این همه یک ذره نیم خارج از آنک
گر من منم و اگر نیم گنج مراست

ولہ ایضا

تا کی سخن لطیف نیکو گویم
تا چند ز جان نغز نغز خو گویم
چون نیست کسی را که ز من بنیوشد
در دل گشتم تا همه با او گویم

ولہ ایضا

تا روی چو آفتاب دلدار بتافت
در یک آتش جمله اسرار بتافت
گفتم همه کار در عبارت آرم
خود لنگ شدم خود ز ره کار بتافت

ولہ ایضا

دل می بینم عاشق آشفته ازو
جان هر نفسی بکلی دگر رفته ازو
شکرانه دراکه آنچه در جان منست
در گفت نیاید این همه گفته ازو

ولہ ایضا

یارب ز خور و خفتن چه می باید دید
وز تهمت بد رفته چه می باید دید
بسیار بگفتیم و نمی داند کس
تا خود پس ازین گفته چه می باید دید

ولہ ایضا

تو بود مجال گفت جان درها سفت
در مجلس اسرار یقین گلها رفت
جانا جانم نیز نداز معنی هیچ
لیکن چکنم چه می نیاید در گفت

ولہ ایضا

در هر سخنی که سر بدان آوردم
تا سر ننهم دران سخن سیکردم
آخر چه دلی بود که گر خون نشود
در دو ش نکشد این سخن بر دردم

بردل ز هوا اگر چه بندیست ترا
بنیوشش سخن که سود مندست ترا
از صد یک بیت اگر پسندست ترا
گر کار کنی عظیم بندست ترا

وله ایضا

بس دُر یقین که می بسفتم با تو
آگاه شوی که من چه گفتم با تو
بگذر ز گزاف و سرسری از سر آن
باری بندیش تا چه گفتم با تو

وله ایضا

جانم که درین قلزم بی پایان سفت
عقلم کل این طارم سرگردان گفت
از بهر خدا تو نیز انصاف بده
کین شیوه سخن چون به ازین نتوان گفت

وله ایضا

آنرا که ز سلطان یقین تمکین نیست
گو از بر من برو که او را دین نیست
دریای عجایبست درین سینه من
لیکن چه کنم که یک عجایب بین نیست

وله ایضا

ای خلق فرو مانده کجائید همه
وز بهر چه مشغول هوائید همه
عطار چو اصل اسرار بگفت
گر حوصله دارید بیائید همه

وله ایضا

هان ای دل بیدار نخفتی آخر
گفتی که نیفتم و بیفتی آخر
ای کشته چو عطار ز جان آمده سیر
بسیار بگفتی و برفتی آخر

وله ایضا

عالم که امان نداد کس را نفسی
خواهیم که نبود در هوا و هوسی

ای بیخبران

ای بیخبران بخفته گفتیم بسی
رفتیم چو قدر ما ندانست کسی

وله ایضا

از گنج که برای پستی فرو میگردد
ماهیم و دلی که خون درو میگردد
ای بس که بگردیم گرد چرخ ولیک
من خاک همی گردم و او میگردد

وله ایضا

کتبه الفقیر ابو محمد
فتح محمد [illegible]
تمام